

بِسْمِ اللّٰهِ النُّورِ

پنج نمایشنامه

(برای کودکان و نوجوانان)

محمد برومند

اردشیر صالحپور

چیستا یثربی

محمد رضا یوسفی

به مناسبت سیزدهمین جشنواره سراسری تئاتر کودک و نوجوان

اصفهان - ۱۸ تا ۲۲ آبان ۱۳۸۵

می خوانید:

- ۷.....کاکلی / محمد برومند
- ۲۱.....مردان خورشید / محمد برومند
- ۴۱.....سوسکه پری / اردشیر صالحپور
- ۶۱.....قصه آن که رفت... / چیستا یثربی
- ۶۹.....دیگ جادو / محمدرضا یوسفی



انتشارات نمایش (وابسته به مؤسسه انجمن نمایش)
(با همکاری کانون تئاتر کودک و نوجوان)
پنج نمایشنامه (۲۳۹)
(برای کودکان و نوجوانان)

نویسندگان: محمد برومند، اردشیر صالحپور،

چیستا یشربی، محمدرضا یوسفی

مدیر فنی: منوچهر اکبرلو

مدیر هنری: حسین فصیحی

طراح جلد: سمیه اسلامی کیاسری

حروف نگار: جواد رحیمی - پویا کربندی

نوبت چاپ: اول پاییز ۱۳۸۵

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت:

شابک: ۹۶۴_۲۷۴۷_۰۳_۰

ISBN:964-2747-03-0

۹۷۸_۹۶۴_۲۷۴۷_۰۳_۰

978-964-2747-03-0

نمایشنامه عروسی
کاکلی

محمد برومند

نقش‌ها:

مترسک
پرنده
درخت
کاکلی
بز
رودخانه

صحنه: گندمزار، مترسکی در میان.

مترسک:

من کی ام؟ توی این گندمزار چی کار می‌کنم؟ کی منو آورده اینجا؟ چرا
اومدم اینجا؟ من کی ام؟
(مترسک به طرف پرندگان می‌رود. همه از او می‌گریزند. به طرف رودخانه
می‌رود و خود را در آب می‌بیند، نمی‌خواهد باور کند که مترسک است.
کم کم به یاد می‌آورد که پیش از این درخت چناری در جنگل سبز بوده
است.)

صحنه : جنگل

(طوفان بر گرده درختان شلاق می‌زند و همه در خود می‌پیچند. پرنده در
گریز از طوفان به هر درختی پناه می‌برد، اما همه او را از خود می‌رانند. آن‌ها
به فکر خویشند. پرنده ناتوان بر پای درختی می‌افتد.)

- درخت: نه دیگه، حالا هم بهتر از اینجا بری. خب دیگه خداحافظ.
- پرنده: خواهش می‌کنم بهم رحم کن.
- درخت: خداحافظ.
- پرنده: کمکم کن.
- درخت: خداحافظ.
- پرنده: اگه بهم پناه ندی نابود می‌شم.
- درخت: خداحافظ.
- پرنده: خواهش می‌کنم.
- درخت: خدا حافظ.
- پرنده: کمکم کن.
- درخت: خداحافظ.
- پرنده: بی معرفت.
- درخت: امید تو از دست نده. خداحافظ.
- چنار: (پرنده سرگردان به هر سوئی پرت می‌شود. چنار او را صدا می‌زند.)
آهای پرنده... بیا اینجا... بیا به طرف من... بیا... بیا... .
(پرنده خسته در پناه چنار آرام می‌گیرد. طوفان می‌رود.)
- چنار: سلام.
- پرنده: ببخشید... سلام خیلی ممنون که کمکم کردی.
- چنار: وظیفه ما درختاست که به شما پرنده‌ها کمک کنیم.
- پرنده: اما درختای دیگه هیچکدوم بهم کمک نکردن، همه به فکر خودشون بودن.
- چنار: خب دیگه توی این دنیا همه جور درختی پیدا می‌شه.
- پرنده: نمی‌دونی با چه حالی از اونا خواهش کردم کمکم کنن. اما اونا با سنگدلی رو برگردوندن.
- چنار: بگذریم، حالا افسوس گذشته رو نخور، بدی رو فراموش کن.
- پرنده: تو منو نجات دادی.
- چنار: وظیفه مو انجام دادم، دیگه حرفشم نزن. راستی نگفتی اسمت چیه؟
- پرنده: کاکلیه... اسمم کاکلی.

کمکم... کمکم کن.	پرنده:
چیه چی شده؟	درخت:
طوفان... طوفان داره نابودم می کنه.	پرنده:
من چی کار می تونم بکنم؟	درخت:
منو توی شاخه های خودت پناه بده.	پرنده:
راست می گی، طوفان خیلی عصبانیه ولی بالاخره از اینجا می ره.	درخت:
تا اون بره منم نابود می شم.	پرنده:
راست می گی.	درخت:
خیلی ممنون که به فکر منید.	پرنده:
خواهش می کنم. خب حالا دیگه اینقدر ناراحت نباش.	درخت:
اجازه بده توی شاخه هات پناه بگیرم.	پرنده:
خیلی دوست دارم کمکت کنم. اما شاخه های من تحمل وزن تو رو ندارند.	درخت:
ولی تو اونقدر قوی هستی که انگار شلاق های طوفان رو حس نمی کنی.	پرنده:
درست خیلی قوی هستم و خیلی هم دوست دارم به تو کمک کنم.	درخت:
خیلی خوبه.	پرنده:
البته از پرنده ها خوشم نمی یاد.	درخت:
ولی...	پرنده:
آوازشون رو دوست دارم، اما دوست ندارم روی شاخه های من بشینند.	درخت:
حالا توی این طوفان وضعیت فرق می کنه.	پرنده:
راست می گی.	درخت:
طوفان داره نابودم می کنه.	پرنده:
ناراحت نباش، از قدیم گفتن، از این درخت تا اون درخت فرجه.	درخت:
اما دیگه قدرت بال زدن ندارم.	پرنده:
خواهش می کنم خواهش می کنم پرنده کوچولو طاقت داشته باش.	درخت:
نمی تونم.	پرنده:
نگو نمی تونم، خواستن توانسته.	درخت:
منو توی شاخه هات پناه بده، نگذار طوفان نابودم کنه.	پرنده:

- با شاخه های بسیارکنار یک جویبار
سینه رو کرده سپیرده توی ابرها سر
(کاکلی آواز خوانان اوج می گیرد و از صحنه خارج می شود).
- چنار: کاکلی کجا می ری؟
کاکلی: می رم بالا، بالای ابرها اونقدر بالا که بتونم خدا رو ببینم و ازش تشکر کنم
که با تو دوست شدم.
- چنار: برو اما قول بده که زود برگردی.
کاکلی: قول می دم، منتظرم باش که زود برمی گردم.
- چنار: چقدر زیباست، انگار خودم پر درآوردم و در حال پروازم، دیگه نمی بینمش،
کجا رفت؟ کاکلی... کاکلی... نکنه برگرده؟ اما نه قول داد که بر می گرده.
کجایی کاکلی ای نازنینم دلم می خواد که رویت را ببینم
تو گفتی می ری و زود بر می گردی بگو تا کی سر راهت نشینم
کاکلی کی می آیی؟
- صدای کاکلی: اون وقت که تو منو بخوای.
چنار: می خوامت، خیلی می خوامت. پس کسی می آی؟
صدای کاکلی: اون وقت که تو منو صدا کنی.
چنار: کاکلی... کاکلی... پس کی می آی؟
صدای کاکلی: اون وقت که شاخه هات رو به سوی من باز کنی.
چنار: کاکلی بیا که شاخه های من نوازش پره های تو رو می طلبند، بیا.
صدای کاکلی: باشه وی اول چشماتو ببند.
- (چنار چشمانش را می بندد، کاکلی وارد می شود و می خواند.)
- کاکلی: حالا چشماتو واکن دور و برو نگاه کن
بین خورشید اومده روی کوه خیمه زده
چشماتو واکن حالا منو اینجا این بالا
(پرنده ها وارد می شوند، آن ها قصد دارند نظر چنار را به سوی خود جلب کنند.)
چشماتو واکن حالا منم اینجا این بالا
پرنده ها: منو نگاه کن
پرنده ۱:

- چنار: کاکلی؟ چه اسم قشنگی. تا حالا ندیده بودمت. اهل کجایی؟
- کاکلی: مرغ مهاجرم. داشتم از اینجا رد می شدم که گرفتار طوفان شدم.
- چنار: حالا کجا می خواهی بری؟
- کاکلی: گفتم که مرغ مهاجرم، توی دنیا می گردم تا چیزی زیبا رو ببینم.
- کاکلی: حالا چرا ساکتی؟ حرفی بزنی.
- چنار: هیچی چیزی نیست.
- کاکلی: چیزی نیست؟ یا نمی خواهی بگی؟
- چنار: گفتن که دردی رو دوا نکنه، چه فایده ای داره؟
- کاکلی: حرف های عجیب و غریبی می زنی. رک حرفتو بزنی، نکنه من برات غریبه ام؟
- چنار: نه با این که مدت کمیه که می شناسمت، اما انگار سال هاست که با تو دوستم.
- کاکلی: پس چرا حرفتو نمی زنی؟
- چنار: راستش ازت خوشم آمده، می خواستم بگم چقدر خوب می شد اگه پیشم می موندی. رو شاخه هام لونه می ساختی و برام آواز می خوندی و منو از تنهایی در می آوردی.
- کاکلی: می مونم.
- چنار: می مونی؟!
- کاکلی: می مونم. رو شاخه هات لونه می سازم، برات آواز می خونم.
- چنار: اما تو گفتی مرغ مهاجری و نمی تونی دل به موندن بدی.
- کاکلی: و گفتم که دنبال زیبایی می گردم.
- چنار: درسته.
- کاکلی: خب تو هم زیبایی، پس پیشت می مونم.
- چنار: من زیبام؟
- چنار: سرو زیباست، بید مجنون زیباست، من یه چنارم، یه چنار بلند.
- کاکلی: مگه زیبایی چیزی جز خوبیه؟
- چنار: نه.
- کاکلی: تو خوبی پس زیبایی، یه چنار سبز و زیبا
- چنار: چنار سبز و زیباخیلی بلند بالا

- پرنده ۱: منم کمکت می کنم تا یک لونه زیبا بسازی.
کاکلی: مگه می شه؟ مگه می شه اونو فراموش کرد؟ برید، برید و منو تنها بگذارید، بگذارید با یاد اون خوش باشم.
(پرنده ها می روند)
- درخت ۱: آهای کاکلی بیا روی شاخه های من لونه بساز.
درخت ۲: منم خوشحال می شم اگه روی شاخه های من لونه بسازی.
درخت ۳: من کنار رودخونه ام، بهتره روی شاخه های من لونه بسازی.
درخت ۴: نه بیا روی شاخه های من لونه بساز.

صحنه: گندمزار

- مترسک: باز دوباره صبح اومده اما هنوز نخوابیدم
کاشکی که خوابم می گرفت شاید تو رو خواب می دیدم
کاکلی زنده است؟ کاش یکی بود که از کاکلی برام خبر می آورد، آهای
کسی اینجا نیست؟ کسی نیست که از کاکلی نازنین برام خبر بیاره؟ آهای
پرنده ها شما از کاکلی خبر ندارین؟ با شمام چرا فرار می کنید؟ چرا جوابمو
نمی دین؟ آهای با توام، تو، تو
از کاکلی خبر ندارى؟ تو کاکلی رو ندیدی؟ چرا ساکتید؟ فقط به من بگید
اون زنده است یا نه؟ بگید که اون زنده است.
(کنار رودخانه می نشیند و غمگین می خواند.)
مترسک: کاشکی پیشم می اومدی می اومدی، در می زدی
با اون صدای مهربون آواز بخون شیرین زبون
تا کی دلم غمگین باشهغم تو دلم سنگین باشه
عکس مترسک در آب: دیگه باید خاطرات گذشته رو فراموش کنی.
مترسک: مگه می شه؟
عکس مترسک: با اومدن پاییز و باد مرگ منم فرا می رسه، پس تا اون موقع فقط باید سکوت کنم.
مترسک: مگه می شه، مگه می شه بدون کاکلی زنده باشم؟
عکس مترسک: آیا باز هم کاکلی نازنین رو می بینم؟

- پرنده ۲: منو نگاه کن
- پرنده ۳: منو نگاه کن
- چنار (اشاره به کاکلی) اونو نگاه کن، اونو نگاه کن.
(کاکلی می خندد پرنده ها با ناراحتی خارج می شوند.)
- چنار: خسته نباشی.
- کاکلی: پرواز خستگی نداره، وقتی از اون بالا زیبایی تو در چشمانم باشه.
- چنار: خب از اون بالا چی دیدی؟
- کاکلی: امروز توی آسمون دیدم یه رنگین کمون
رنگین کمون قشنگ بود زیبا و رنگارنگ بود
مثل کلاه روی کوه نشسته بود با شکوه
رفتم پیشش نازم کرد تشویق به پروازم کرد
اما نه دیگه پرواز بسه، پرواز باشه برای فردا، حالا شب شده باید بخوابی، بیا
روی شاخه های من بخواب.
- کاکلی: به شرطی که تو هم برام لالایی بگی.
- چنار: تو بگیر بخواب، منم برایت لالایی می گم.
لالا لالا گلم لالا عزیز خوشگلم لالا
لالایی کن خدا یارت خدا باشه نگهدارت
(در طول آواز خواندن صحنه شب ساخته می شود، تبر با قیافه ای مخوف
وارد می شود، قصد دارد چنار را قطع کند. درگیری کاکلی با تبر، تبر ضربه ای
به او می زند. کاکلی نقش زمین می شود، چنار نگران کاکلی است، تبر از
فرصت استفاده کرده و او را قطع می کند. ستاره ها از آسمان می ریزند. تبر
چنار را با خود می برد. صبح می دمد، پرنده ها وارد می شوند و کاکلی را از
زمین بلند می کنند.)
- کاکلی: چنار، چنار نازنین من کو؟ اونو کجا بردن؟ چرا بردن؟
- پرنده ۱: دیگه باید اونو فراموش کنی.
- کاکلی: شما اونو دیدین؟ اونو کجا بردن؟
- پرنده ۲: ناراحت نباش شاخه های زیادی هستند که تو می تونی روی اون ها لونه بسازی.

منو تنها نذار.

(کاکلی به اطراف می نگرد، هوا را می بوید.)

کاکلی: چه عطری؟ چه بویی؟ بوی چنار، بوی دوستم رو حس می کنم، اما کجاست؟ چرا نمی بینمش؟ چنار... چنار عزیز... کجایی؟ چرا جوابمو نمی دی؟ چنار... چنار عزیز... .

بز (وارد می شود): چیه؟ چه خبرته؟ چرا سر و صدا راه انداختی؟

کاکلی: چنار، دنبال چنار عزیزم می گردم.

بز: پس گم شدی؟

کاکلی: نه گم نشدم، اونو گم کردم.

بز: دیوونه شدی؟ مگه چنارم گم می شه؟ چنار که پا نداره جایی بره.

کاکلی: اون نرفته، بلکه بردنش، شما بگید این طرف ها یه چنار ندیدید؟ یه چنار بلند.

بز: این طرف ها هیچ درخت چناری نیست.

کاکلی: مطمئنید؟

بز: مطمئن مطمئن.

کاکلی: ولی من بوی اونو حس می کنم، فکر می کنم باید همین طرف ها باشه.

بز: اشتباه می کنی، این طرف ها هیچ درخت چناری نیست.

(کاکلی به طرف مترسک می رود.)

بز: کجا داری می ری؟ به طرف اون نرو، خطرناکه، با توام، کجا داری می ری؟

مگه دیوونه شدی؟ اون یه مترسکه، پرنده ها باید از اون بترسن و فرار کنن.

نرو... دیوونه نرو... نرو... اصلا برو به جهنم.

(خارج می شود)

کاکلی: چه بویی، چه عطری، بوش دوستم رو حس می کنم. احساس می کنم

سبک شدم و پس از مدت ها می تونم پرواز کنم، تا عمق آسمان آبی، احساس

می کنم دوست دارم شعر بخونم.

بازم دوباره خورشید از پشت کوه ها تابید

به سبزه ها سلام داد به روی گل ها خندند

خورشید خانم چه زیباستخونهش همون بالاهاست

- مترسک: نمی دونم.
- عکس مترسک: آیا دوباره نوازش گرم پاهای اونو حس می کنم؟
- مترسک: نمی دونم، دیگه هیچی نمی دونم، نمی خوام بدونم. فقط باید منتظر پاییز باشم تا منو به زمین بندازه و برای همیشه نابودشم.
- صدای کاکلی: کاشکی پیشم می اومدی می اومدی در می زدی
- مترسک: صدای کاکلی، آره صدای خودشه، کاکلی... کاکلی کجایی؟ کاکلیه من اینجام کاکلی.
- نه جوابی نمی یاد شاید خیالاتی شدم، شاید فکر کردم صدای کاکلی.
- کاشکی پیشم می اومدی می اومدی در می زدی
- با اون صدای مهربون آواز بخون شیرین زیون
- تا کی دلم غمگین باشه غم تو دلم سنگین باشه
- صدای خودشه، اوناهاش می بنمش، کاکلی، کاکلی بیا.
- مترسک: صدای کاکلی:
- (کاکلی وارد می شود و کنار جوی آب می نشیند، اما گویی مترسک را نمی بیند و صدایش را نمی شنود.)
- مترسک: سلام کاکلی، خوش اومدی، کاکلی با توام، چرا جوابمو نمی دی؟ شاید با من قهری؟ شاید منو نمی شناسی. حق داری اگه منو نشناسی. من که دیگه یه چنار سبز و بلند نیستم. من که دیگه برگ ندارم، من که حالا یک مترسک زشت و مسخره شدم. اما تو رو خدا جواب بده، بدبختی خودم بسه، تو دیگه تنهام نگذار، با توام کاکلی (فریاد می زند) کاکلی... کاکلی... با توام.
- مگه صدامو نمی شنوی؟ صدامو نمی شنوی؟ حتما صدامو نمی شنوه که جواب نمی ده. آخه چرا؟ شاید... شاید به خاطر این سطل که روی سرم گذاشته اند، آره این سطل نمی ذاره صدام به گوش کاکلی برسه.
- حالا چکار کنم؟ یکی به من کمک کنه، کمک... کمک... چقدر احمقم با این که می دونم هیچ کس صدامو نمی شنوه بازم فریاد می زنم. اما خدایا تو که صدامو می شنوی، تو به من کمک کن. نذار کاکلی بره، خدایی تو نشون بده، نشون بده که هر کاری می تونی بکنی. خدایا غیز از تو هیچ کس صدامو نمی شنوه، هیچ کس نمی تونه به من کمک کنه، خواهش می کنم کمک کن.

زمین می زند، اما مترسک همچنان پابرجاست، او در مقابل باد پاییزی مقاومت می کند.)

مترسک: آهای باد پاییز بی خود تلاش نکن، تو نمی تونی منو با خودت ببری، چون من باید منتظر کاکلی باشم. کاکلی گفت اول بهار بر می گرده، پس باید منتظرش باشم.

(باد پاییزی لباس های مترسک را می برد. زمستان از راه می رسد. مترسک های افتاده بر زمین گویا کفن می پوشند اما مترسک همچنان ایستاده و مقاومت می کند.)

مترسک: آهای زمستون بهار که بیاد، کاکلی هم بر می گرده. اون بر می گرده پس باید منتظرش باشم، تو نمی تونی منو با خودت ببری، من منتظر بهارم، منتظر کاکلی که بهار منه. پس برو و بذار زودت بهار بیاد، کاکلی بیاد برو. (زمستان می رود. بهار از راه می رسد، مترسک اینک به نهال کوچکی مبدل گشته است.)

چنار: احساس می کنم در درونم داره اتفاقی می افته. آهای رودخونه، رودخونه زود بیا اینجا، بذار خودمو تو آینه تو ببینم.

رودخانه: سلام، اومدن بهار رو به تو تبریک می گم. خودتو توی آینه من ببین، ببین که دیگه مترسک نیستی.

چنار: مترسک نیستم؟

رودخانه: درسته، تو حالا یک نهال کوچک چنار هستی.

چنار: من مترسک نیستم؟! من یک نهالم؟ یه نهال چنار؟! آخه چطور ممکنه؟

رودخانه: آره تو یه نهالی، اینم به خاطر این که تو در مقابل باد پاییز و سرای زمستون مقاومت کردی. الان تو ریشه در آوردی و ریشه ها آب و غذا رو از زمین می گیرن و به آوندها می دن، اونهام باعث شدن تو برگ در بیاری. تو حالا یه نهالی، یه نهال چنار سبز.

چنار: یعنی من یه چنارم؟ یه چنار سبز، مثل اون قدیما؟

رودخانه: آره تو یه چنای، یه چنار سبز و زیبا.

چنار: من یه چنار می شم، یه چنار بزرگ که سرش به ابرها می رسه، یه درخت

- پرنده: آهای با توام دیوونه‌ای؟ چرا برای مترسک آواز می‌خونی؟
- کاکلی: دوست دارم، دوست دارم برای اون آواز بخونم.
- پرنده: گفتم دیوونه شدی، پرنده عاقل فقط برای گل‌ها و درخت‌ها آواز می‌خونه.
- کاکلی: اما من دوست دارم برای این آواز بخونم.
- پرنده: گفتم که دیوونه شدی، اگه عاقل بودی می‌دونستی که پرنده‌ها همیشه باید از مترسک فرار کنند، اون دشمن پرنده‌هاست.
- کاکلی: کی می‌گه اون دشمن پرنده‌هاست؟
- پرنده: همه می‌گن.
- کاکلی: شاید همه اشتباه می‌کنن، آخه اون با من کاری نداره، تازه من خیلی هم اونو دوست دارم.
- پرنده: گفتم که دیوونه‌ای.
- کاکلی: اگه دوست داشتن دیوانگیه، خب من دیوونه‌ام خوشحال شدی؟
- پرنده: اصلا به من چه. فقط اینو بگم که پاییز داره می‌یاد. پرنده‌ها آماده شدن تا به جاهای گرم‌تر مهاجرت کنند. اگه با ما می‌آی عجله کن.
- (می‌رود)
- کاکلی: (به مترسک) حتما می‌دونی که پرنده‌ها سرمای پاییز و زمستون رونمی‌تونند تحمل کنند، به همین خاطر به جاهای گرم‌تر مهاجرت می‌کنند حالا با اومدن پاییز منم باید برم، اما ناراحت نباش قول می‌دم که برگردم. با اومدن بهار منم می‌یام، مطمئن باش که من اولین پرنده‌ای هستم که با بهار برمی‌گردم، پس منتظرم باش. خدا حافظ عزیز نازنینم دلم می‌خواد تو را باز ببینم نکن گریه، نخور غصه عزیزم که من از دوریت خیلی غمخیزم
- مترسک: کاکلی نرو، منو تنها نذار، تو گفتی اول بهار بر می‌گردی اما من بهار و نمی‌بینم، نرو. کاکلی نرو باد پاییز که بیاد منو با خودش می‌بره، مگه نمی‌دونی باد پاییز تمام ترسک‌ها رو به زمین می‌زنه، بگذار همین چند لحظه آخر رو با هم باشیم. خواهش می‌کنم نرو.
- صدای کاکلی: دعا کن در نماز صبح و شامت که روی شاخه‌ات بازم نشینم
- (مترسک دست به دعا بر می‌دارد، پاییز از راه می‌رسد و چند مترسک را به

مردان خورشید

محمد برومند

نقش‌ها:

پسر

نقاش

مرد

زن

کوه

دیو شب

رود

مهربون که پرنده‌ها روی شاخه‌هاش لانه می‌سازند، پرنده‌ها از وی شاخه‌های من پرواز کردن رو یاد می‌گیرن، بعد می‌پرن می‌رن بالا، به آسمون آی خدا. خدایا از این که کمکم کردی تا دوباره به شکل اولم در پیام از تو ممنونم. کجایی کاکلی ای نازنینم دلم می‌خواد تو را بازم ببینم تو گفتی می‌ری و زود بر می‌گردی بگو تا کی سرراحت نشینم کاکلی کی می‌آی؟

صدای کاکلی:

اون وقت که تو منو بخوای.

چنار:

می‌خوامت، خیلی می‌خوامت، پس کی می‌آی؟

صدای کاکلی:

اون وقت که تو منو صدا کنی.

چنار:

کاکلی... کاکلی... پس کی می‌آی؟

صدای کاکلی:

اون وقت که شاخه‌هاتو به سوی من باز کنی.

چنار:

کاکلی بیا، بیا که شاخه‌های من نوازش پاهای تو رو می‌طلبند، بیا.

کاکلی:

باشه ولی اول چشماتو ببند.

(وارد می‌شود)

حالا چشماتو واکن حالا اینجا نگاه کن

ببین خورشید اومده روی کوه خیمه زده

چشماتو واکن حالا منم اینجا این بالا

(خورشید از آسمان در دست‌های چنار قرار می‌گیرد. چنار با خورشید

دفع می‌نوازد، اوج پرواز کاکلی.)

صحنه اول

شب، اتاق کار یک هنرمند نقاش، پنجره‌ای بزرگ در مقابل، تابلوهای نقاشی در اطراف، قوطی رنگ و قلم مو بر روی زمین و یک تابلو با زمینه آبی نشسته بر سه پایه نقاشی، قاب عکس همسر نقاش در گوشه دیوار دیده می‌شود. نقاش که حدود ۴۰ سال سن دارد مشغول کشیدن تابلو است. پسر ۱۰ ساله‌اش در کنار او به تماشا ایستاده و گاهی به پدر کمک می‌کند. نقاش با استفاده از رنگ سفید بر روی تابلویی که بر روی سه پایه استوار است ابر سفیدی می‌کشد، پیش از این ابر سیاه بر روی زمینه تابلو بوده است. همراه موسیقی (از چهار فصل ویوالدی) با صدای ویولون دو ابر جان می‌گیرند. آن‌ها با هم مبارزه می‌کنند، ابر سفید ابر مشکی را از تابلو بیرون می‌اندازد، خورشید از پشت ابر مشکی نمایان می‌شود. ابر سفید و خورشید با هم دست می‌دهند. پسر نقاش از خوشحالی می‌خندد نقاش با استفاده از رنگ‌های سبز و قرمز غنچه گلی را برای تابلو تصویر می‌کند. همراه با موسیقی (از سمفونی ۵

صحنه دوم

صبح روز بعد، همان صحنه نخست با این تفاوت که تابلوها بر روی زمین افتاده نقاش وارد می شود، تابلوها را مرتب می کند، پسرش نیز وارد می شود و به سوی تابلویی که دیشب آن را کشیده اند می رود آن را برداشته و بر روی سه پایه می گذارد، اکنون در کنار گل ها مترسکی دیده می شود از پرنده ها خبری نیست.

پسر: بابا اینجا رو نگاه کن

نقاش: چی شده پسرم؟

پسر: (به مترسک اشاره می کند) اینو کی کشیدید؟ چرا اونو نقاشی کردید؟

نقاش: اینو من نکشیدم، خیلی عجیبه؟!

پسر: پس اینجا چی کار می کنه؟

نقاش: نمی دونم.

پسر: چرا پرنده ها رو پاک کردید؟ من اونا رو خیلی دوست داشتم.

نقاش: من پرنده ها رو پاک نکردم.

پسر: مگه می شه پرنده ها خودشون برندن؟ ببینید گلها پژمرده شدند.

نقاش: شاید به خاطر ترس از مترسک پرنده ها رفته اند. گل ها هم به خاطر دوری

پرنده ها پژمرده شده اند.

پسر: من این مترسک رو دوست ندارم، من پرنده ها رو می خوام، یه کاری بکن.

نقاش: یه دقیقه اجازه بده بینم چه کاری می شه کرد.

نقاش تلاش می کند با رنگ سفید مترسک را بپوشاند اما موفق نمی شود،

حتی با کاردک هم مترسک پاک نمی شود.

پسر: پس چرا پاک نمی شه؟

نقاش: خیلی عجیبه نه با رنگ پاک می شه نه با کاردک از بین می ره.

پسر: من پرنده ها رو می خوام، زود باش یه کاری بکن.

نقاش: باشه الان دوباره چند تا پرنده قشنگ می کشم.

(نقاش چند پرنده می کشد، پسر خوشحال می شود و می خندد، تابلو جان

می گیرد، پرنده ها برای گلها آواز می خوانند، گلها سر حال می شوند گویا

بتهوون) غنچه گل، جان می‌گیرد، غنچه باز می‌شود، از میان آن پرنده سفیدی خارج می‌شود و به سوی خورشید می‌رود، خورشید دست نوازش بر سر او می‌کشد. پرنده با خوشحالی باز گشته و برای گل‌ها آواز می‌خواند.

پسر نقاش از دیدن شادی گل و پرنده شاد می‌شود و پایکوبی می‌کند. نقاش با کمک فرزندش بر روی تابلو با استفاده از سه رنگ سبز، سفید و قرمز، گل‌ها و پرنده‌های بسیاری نقاشی می‌کند. پسر به شدت خسته شده است، پدر بر روی زمین به نظاره تابلو می‌نشیند و فرزند را در آغوش می‌گیرد.

تابلو جان می‌گیرد (موسیقی از ۲۴ کاپیس پاگانینی) گل‌ها در رقص و پرندگان گرداگرد آن‌ها آوازخوانی می‌کنند. کودک آرام آرام به خواب می‌رود. نقاش کودک را در گوشه‌ای بر وی زمین می‌خواباند. به سوی جالباسی می‌رود چادری را برداشته و بر روی کودک می‌اندازد، نگاهش به تصویر همسرش در قاب دوخته می‌شود. به طرف تابلو همسرش می‌رود، آن را برداشته و به آن خیره می‌شود. گویا خاطرات گذشته را به یاد می‌آورد. صدای تظاهرات به شکل گنگ و صدای تیراندازی شنیده می‌شود که متوجه می‌شویم همسر نقاش در تظاهرات شهید شده است. صدای تیراندازی در ذهن نقاش همزمان می‌شود با سوسوی لامپ اتاق و بعد هم صدای آژیر قرمز که از رادیویی در بیرون از اتاق شنیده می‌شود.

صدای گوینده رادیو: علامتی که هم‌اکنون می‌شنوید اعلام وضعیت قرمز است. معنا و مفهوم آن این است که حمله هوایی، به پناهگاه بروید...

نقاش برق را خاموش می‌کند به سوی پنجره می‌رود پرده را به کناری می‌زند و به بیرون نگاه می‌کند. اتفاقات داخل شهر از پنجه قابل رویت است.

حمله هوایی به شهر آغاز شده است، صدای داد و فریاد مردم همراه با آژیر قرمز به گوش می‌رسد، جمعی به پناهگاه می‌روند، کودکی می‌گرید، پیرزنی دست به دعا برداشته است، مادری کودکش را در آغوش گرفته و می‌دود، کودک نقاش سراسیمه و گریان از خواب بیدار می‌شود، نقاش کودکش را در آغوش گرفته و با او از صحنه خارج می‌شود.

آتش و دود قاب پنجره را پر می‌کند.

- نقاش:** نه نگران نباش سعی می‌کنم یه مدلی پیدا کنم که هم قوی باشه، هم مهربون باشه، هم پاک و معصوم باشه، دیگه چی؟
- پسر:** دیگه من رفتم، خداحافظ.
- نقاش:** به سلامت، سعی کن حرف معلمت رو خوب گوش کنی و درس هاتو خوب یادگیری.
- پسر:** چشم بابا جون (می‌رود)
- نقاش در میان عکس‌ها به دنبال چهره مناسبی برای مدل نقاشی‌اش می‌گردد اما موفق نمی‌شود، نقاش به طرف یکی از تابلوها که تصویر مدلی در کنار سفره نگینی نقاشی شده و به دیوار نصب است می‌رود و با او صحبت می‌کند، تابلو جان می‌گیرد.
- نقاش:** تو قدرت ایستادگی در مقابل مترسک رو داری؟
- مرد:** دستت درد نکنه، ما رو دست کم گرفتی، یه فوت بکنم مترسک افتاده.
- نقاش:** پس بهتره تورو منتقل کنم روی اون تابلو (می‌رود به سوی رنگهایش که دست به کار شود)
- مرد:** بی خیال بابا حالا ما یه چیزی گفتیم بگذار غدامونو بخوریم.
- نقاش:** باشه منتظر می‌شم غذات که تموم شد، منتقلت کنم به اون تابلو.
- مرد:** البته من فکر می‌کنم منتظر نشی بهتره، خودت می‌دونی که من حالا حالاها سیر نمی‌شم. این سفره‌ام که همیشه پهنه و تمومی نداره.
- نقاش:** پس خالی نبند که من مترسک رو فوت کنم افتاده.
- مرد:** خالی نبستم، جدی گفتم ولی درگیری تو مرام ما نیست. دست روی کوچکت بلند نمی‌کنیم.
- نقاش:** خیلی خب، هیچکی نشناسه من یکی تو رو خوب می‌شناسم.
- (نقاش به سوی دیگر اتاق می‌رود، بر روی تابلوی که بر دیوار نصب است تصویر زن زیبایی در مقابل آینه دیده می‌شود، نقاشی با او هم صحبت می‌شود، تابلو جان می‌گیرد.)
- نقاش:** به نظر تو چی کار می‌شه کرد؟
- زن:** آگه منظور تو آینه که من در مقابل مترسک بایستم که باید بگم خیلی اشتباه

- در رقصند، مترسک با گام‌هایی سنگین و هیبتی ترسناک به سوی گل‌ها و پرندگان می‌رود، پرندگان می‌گریزند، گل‌ها پژمرده و کودک غمگین می‌شود. پسرک به سوی تابلو می‌رود، سعی می‌کند با دستهایش مترسک را ببوشاند، مترسک دست او را به دندان می‌گیرد و ناله کودک بلند می‌شود.)
- پسر: آخ... بابا یه کاری بکن.
- نقاش: دوست دارم یه کاری بکنم اما نمی‌دونم چی کار می‌شه کرد.
- پسر: باید هر طور شده مترسک رو از روی تابلو بیرون کنی، باید دوباره پرنده‌ها آواز بخوندند و گل‌ها شاد باشند.
- نقاش: باشه. حالا تو برو مدرسه. برو بابا جون، تا تو بیایی من هم یه کاری می‌کنم.
- پسر: مثلا چی کار می‌کنید؟
- نقاش: مثلا... مثلا یه نفری رو نقاشی می‌کنم تا با مترسک مبارزه کنه و اونو از تابلو بیرون کنه.
- پسر: آفرین بابا جون. راستی اونی که می‌خواهید بکشید چه شکلیه؟
- نقاش: هنوز نمی‌دونم، باید بگردم و یه مدل پیدا کنم.
- پسر: من می‌شم مدلتون، از روی من نقاشی کنید.
- نقاش: نه پسرم تو خیلی کوچکی، مدل نقاشی ام باید سنش از تو بیشتر باشه، باید از تو قویتر باشه.
- پسر: مثل رستم، توی شاهنامه فردوسی؟
- نقاش: رستم که افسانه است، باید آدمی باشه امروزی که البته مثل رستم قوی باشه. حالا تو برو مدرسه، شاید تا برگشتن تو منم مدلم رو پیدا کرد.
- پسر: چشم، پس خداحافظ (پسر کیفش رو بر می‌دارد و در حال خروج از صحنه) بابا اون قشنگ باشه تا پرنده‌ها ازش نترسند.
- نقاش: باشه، سعی می‌کنم مدل قشنگی پیدا کنم.
- پسر: بابا مهربون باشه، گل‌ها رو دوست داشته باشه.
- نقاش: باشه، برو دیگه داره دیرت می‌شه‌ها.
- پسر: باشه، چشم، ولی بابا نکنه بعد که مترسک رو فراری داد خودش مزاحم پرنده‌ها بشه یا همه گل‌ها رو ببره خونه خودشون.

می شوند و نقاش خسته و ناامید وارد می شود.)

مرد نقاشی شده بر روی تابلو: چی شد؟

نقاش: سوار ماشین شدند و رفتند، آگه می تونستم باهاس صحبت کنم مدل خوبی

برای نقاشی بود. جوان، با قدرت، پاک و دوست داشتی. تمام اون چیزهایی

که مدلم باید داشته باشه در وجود اون دیدم، ولی حیف که رفت.

مرد: یعنی قبول نکرد که بیاد و مدل تو بشه.

نقاش: قبل از این که بتونم باهاس صحبت کنم، رفت.

زن نقاشی شده در تابلو: حالا خودتو ناراحت نکن. می گم بهتره اون تابلو رو فراموش کنی.

مرد: آره منم نظرم همینه. اون تابلو رو از روی سه پایه بردار بذار کنار، شتر

دیدم، ندیدی.

زن: تو می تونی تابلوهای دیگه ای رو نقاشی کنی.

مرد: تابلوهایی که توی بازار خریدار دارند، می تونی با کشیدن تابلوهای قشنگ

پولدار بشی.

زن: یا تابلوهای هنری بکشی، مثل من، اون وقت ما می تونیم تو رو معروف

کنیم. تو مشهور می شی، همه از تو امضا می گیرند.

(نقاش که گویا حرف آن ها را نمی شنود در خود فرو رفته است)

مرد: آهای مثل این که داریم با تو حرف می زنیم.

زن: منو بگو که دارم واسه کی حرف می زنم.

مرد: تو که اونو می شناسی، وقتی بخواد کاری رو انجام بده به حرف کسی گوش

نمی کنه.

زن: مثل این که اون جوون بد جووری روش تاثیر گذاشته. اون جوون رو دیدی؟

خیلی قشنگ بود؟

مرد: قشنگی مال زنه، مرد باید با جبروت باشه، غیرت داشته باشه.

زن: خیلی خب توام، خیلی مرد بود؟

مرد: نمی دونم، حتما یه چیزی داشته که نقاش اونو به عنوان مدل پسندیده.

(نقاش به طرف تابلو همسرش می رود.)

زن: اونجا رو ببین، انگار داره با همسرش درد دل می کنه طفلی، کاش همسرش

- فکر می‌کنی آخه دور از جوانمردیه که یه زن در مقابل مترسک بایسته و از پرنده‌ها دفاع کنه.
- نقاش:** مگه نه این که وقتی یک زن، مادر می‌شه برای حفظ جان بچه‌اش حاضره در مقابل تمام دنیا بایسته.
- زن:** بحث مادر یه چیز دیگه است، من مادر نیستم، من یه زنم، یه زن جوان و زیبا.
- نقاش:** زن هم تمام وجودش عاطفه است، یعنی تو هیچ احساسی نسبت به گل‌ها و پرنده‌ها نداری؟
- زن:** چرا من عاشق گل‌هام، من پرواز پرنده‌ها رو خیلی دوست دارم ولی خودمو بیشتر از همه دوست دام.
- نقاش:** می‌دونستم که شماها نمی‌تونید مدل خوبی برای آخرین تابلو نقاشی من باشید. (مرد به طرف کتاب‌ها می‌رود)
- زن:** حالا چرا قهر کردی؟
- (نقاش سعی می‌کند در میان کتاب‌ها مدل خود را بیابد، اما موفق نمی‌شود صدای اعزام کاروان به مناطق جنگی از بیرون شنیده می‌شود، نقاش به سوی پنجره می‌رود و کاروان را نگاه می‌کند.)
- نقاش:** خودش، آره خودش، آهای آقا با شما، با شما، یه لحظه صبر کنید. جوان با توام، آهای.... (نقاش از اتاق خارج می‌شود)
- صدایی از بیرون:** می‌روند عاشقان، دسته دسته سوی نور
با عبوری از بهار، یا شکوهی از شعور
می‌روند عاشقان، تا کرانه‌های دور
چشم‌های ما همه، انتظار یک سرور
(از پنجره اعزام کاروان به جبهه را می‌بینیم. کودکی برای پدرش که عازم جبهه است دست تکان می‌دهد، مردی از زیر قرآن رد می‌شود، مادری برای فرزندش دعا می‌کند، رزمندگان با خرسندی پیشانی بندهای خود را می‌بندند یا بند چکمه خود را محکم می‌کنند یا دست تکان می‌دهند. بعد از اتمام شعر با موسیقی حماسی تصاویری از رقص پرچم‌ها و پیشانی بندها همراه دود اسپند و بوی عطر و گلاب صحنه را پر می‌کند، تصاویر محو

اما نگران بچه مون هستم، شاید این سفر خیلی طول بکشه، شاید هم...
 نگران نباش اونم دوست داره تو کارو تموم کنی، اونم بسپار به دایی و عموش.
 حالا که تو هم برای اتمام آخرین تابلو با من هم عقیده‌ای، می‌رم و هر طور
 شده اون جوونو پیدا می‌کنم.
 (نقاش قاب همسرش را گوشه‌ای می‌گذارد و مشغول جمع کردن وسایل
 نقاشی اش می‌شود.)
 این هم یه پا دیوونه است، یکی نیست به این بگه، حالا این نشد یکی دیگه.
 اصلا این تابلو نشد یه تابلو دیگه.
 فقط بحث تابلو نیست، بحث دیدن دوباره اون جوونه، هنرمند کارش اینه
 که زیبایی رو به تصویر بکش و من اوج زیبایی رو در چهره اون جوون دیدم،
 زیبایی که هم در اون قدرت بود، هم صلابت، هم پاکی، هم دانایی و همه
 چیزهای خوبی که من برای کشیدن اونها عمرمو صرف کردم.
 حالا کجا می‌خوای به دنبال اون بری؟
 با چی می‌خوای بری؟
 (نقاش با خود می‌خواند و همراه وسایلش از صحنه خارج می‌شود.)
 تو پای به ره در نه و هیچ می‌پرس، خود راه بگویدت که چون باید رفت.

صدای همسر:

نقاش:

مرد:

زن:

نقاش:

مرد:

زن:

نقاش:

صحنه سوم

کوه‌های سربه فلک کشیده کردستان، در یک سوی کوه برف و در سوی
 دیگر گل‌های زیبا روئیده بر دامنه کوه دیده می‌شود.
 نقاش با کوله باری از وسایل نقاشی وارد می‌شود.
 سلام کوه
 سلام، بهتره زودتر از اینجا بری.
 کجا برم، من تازه رسیدم، اینه خوش آمدگویی تو؟
 آخه اینجا امنیت نداره، ممکنه هر لحظه باد سیاه برسه و به تو هم آسیب
 برسونه.
 باد سیاه؟ اون اینجا چی می‌خواد؟

نقاش:

کوه:

نقاش:

کوه:

نقاش:

- زننده بود.
- مرد:** خودش مقصره نباید اجازه می داد همسرش بره تظاهرات، زن که نباید از خونه بیرون بره.
- زن:** خوبه... خوبه تو هم، با این نظرات، بهتره غذاتو بخوری، هیچ وقت هم که سیر نمی شی.
- مرد:** تو چی که همش جلوی آینه ایستادی، دهنمو باز نکن.
- زن:** دهنه باز بشه چی می شه؟
- مرد:** خوب نیست زن اینقدر دهن به دهن مرد بذاره.
- زن:** تو اگه مرد بودی که نقاش ازت به عنوان مدل برای مقابله با مترسک استفاده می کرد.
- مرد:** ساکت، بذار ببینم نقاش به همسرش چی می گه.
- زن:** تو چی کار داری که چی می گه؟ چه معنی داره که حرف خصوصی مردم رو گوش کنی؟
- مرد:** نه بابا مثل این که کسی نمی تونه حریف زبون تو یکی بشه.
- زن:** ما اینیم دیگه.
- (نقاش همچنان خیره به تابلو همسرش است، صدای همسر نقاش به گوش می رسد.)
- صدای همسر نقاش:** اون کاری که فکر می کنی درسته انجام بده.
- نقاش:** بهترین کار اینه که هر طور شده این تابلو رو تموم کنم، تا این تابلو تموم نشه نمی توانم تابلو دیگه ای رو شروع کنم.
- صدای همسر:** پس چرا معطلی؟
- نقاش:** آخه مدلی که پیدا کردم رفت. اوج زیبایی، قدرت، معنوی، صلابت و مهربانی بود. با این که فقط یک نگاه اونو دیدم، اما عجیب به دلم نشست، اگه فرصت بیشتری برای دیدن او داشتم، شاید حالا می توانستم نقاشی رو تموم کنم، ولی...
- صدای همسر:** یادته همیشه به من می گفتی بدترین چیز دو دلیه، حالا چرا خودت دو دلی؟
- نقاش:** می دونم باید هر طور شده اون جوونو پیدا کنم و آخرین تابلو رو تموم کنم.

گل روی دامنه من سبز بشه، حالا فهمیدی گل نیکی افسانه نیست. چه جالب، ممنون که از پسر من خبر دادی، خواهش می‌کنم مراقب گل‌ها باش.

نقاش:

تو هم مراقب خودت باش امیدوارم اون جوونو پیدا کنی. (نقاش با سختی سعی می‌کند از کوه بالا برود، باد سیاه وارد می‌شود و با صدایی که پیش از این از مترسک شنیده‌ایم و برای ما یادآور مترسک است به مبارزه با نقاش می‌پردازد. او نقاش را به پایین پرتاب می‌کند. در پایین کوه نقاش تعداد زیادی چکمه و تیشه‌هایی را می‌بیند که بر زمین مانده است. چکمه‌ای را می‌پوشد و تیشه‌ای را بر دست می‌گیرد و با کمک آن‌ها دوباره از کوه بالا می‌رود، در هر سقوطی که نقاش دارد کوه مثل مادری او را در آغوش می‌گیرد تا به او آسیب نرسد. تا این که بالاخره نقاش قله کوه را فتح می‌کند و باد سیاه خسته و درمانده، می‌رود. شب فرا رسیده است، ماه در آسمان می‌دخشد، نقاش به جست‌وجو می‌پردازد تا شاید نشانی از جوان بیابد اما به جز تعدادی پر سفید پرندگان که به کوه زیبایی خاصی بخشیده‌اند و ادوات رزمندگان، چیز دیگری نمی‌یابد گویا چند لحظه پیش رزمندگان از این مکان رفته‌اند.

کوه:

(نقاش با ماه هم صحبت می‌شود.)

آهای ماه قشنگ آسمون سلام.

نقاش:

سلام.

ماه:

من دنبال جوون بلند بالا و قدرتمندی می‌گردم، می‌خواستم بینم شما اونو ندیدید؟

نقاش:

من از این بالا جوانان قدرتمند زیادی می‌بینم.

ماه:

اونی که من دنبالش می‌گردم مثل کوه استوار و با صلابته، مثل خودت پاک و مهربونه. راستش من نقاشم، برای کشیدن یه تابلو نقاشی نیاز به مدل دارم تا اونو تموم کنم، مشخصات مدل‌مو در جوانی دیدم که عازم اینجا بود، تا اینجا تونستم دنبالش بیام اما حالا اینجا پیداش نمی‌کنم.

نقاش:

همون نقاشی که چند شب قبل از حمله هوایی کشیدی؟

ماه:

- کوه: باد سیاه قصد داره به اون طرف کوهستان بره و گل ها رو پیر کنه اما من نمی گذارم.
- نقاش: توی راه که می اومدم گل ها رو دیدم، خیلی زیبا بودن. با این که نقاشم و خودم گل های بسیاری رو نقاشی کردم اما تا حالا گلهایی به این زیبایی ندیدم.
- کوه: آخه این گل ها با گل های دیگه فرق دارن.
- نقاش: چه فرقی؟
- کوه: اینها گل های نیکی هستند.
- نقاش: یعنی چی؟
- کوه: بین هر کس که کار خوب انجام بده، با کارش باعث می شه که یک گل روی دامن من سبز بشه.
- نقاش: افسانه می گی؟
- کوه: خیلی وقت ها افسانه و حقیقت با هم یکی می شن و جدا کردن اون ها از هم سخته، بگذریم تو اینجا چی می خوای؟
- نقاش: گفتم که نقاش، برای این که آخرین تابلو نقاشی ام رو تموم کنم نیاز به مدلی دارم، اون مدل یه جوونه که گفتن می شه این طرف ها پیداش کرد.
- کوه: جوون های زیادی از کنار من گذر می کنند، اون که دنبالش می گردی چه شکلیه؟
- نقاش: مثل تو قوی و با صلابته.
- کوه: جوان های قوی و با صلابت زیادی بوده اند که از دامنه من بالا رفته اند، شاید اون هم که تو دنبالش می گردی الان روی قله های من باشه.
- نقاش: پس به من کمک کن تا بتونم زودتر به قله های بلند تو برسم.
- کوه: دلم می خواد ولی من با باد سیاه درگیرم، باید مراقب اون باشم مبادا به گل ها آسیبی برسونه تو هم اگه می خوای به قله های من دست پیدا کنی باید سختی ها رو تحمل کنی تا قوی بشی.
- نقاش: خیلی ممنون کوه. منم خودمو برای همه چیز آماده کردم، فقط کمی نگران پسرم هستم.
- کوه: گفتمی پسرت، یادم اومد یه چیزی بگم، اونجا رو نگاه کن، اون گل رو می بینی؟ پسرت امروز توی مدرسه به یک نفر کمک کرد و باعث شد اون

- اگه همه جا تاریک باشه پرنده‌ها از غصه دق می‌کنند؟
 (با تمسخر) چه روح لطیف و شاعرانه‌ای، تو نقاشی یا شاعر؟
 من آدمم و به تو اجازه نمی‌دم که هر کاری دلت می‌خواهد بکنی.
 برو بچه، برو نقاشی‌ات رو بکش، تو رو چی به این حرف‌ها.
 باشه نقاشی می‌کشم، اونم چه نقاشی‌ای.
 (نقاش به طرف کوله پشتی‌اش می‌رود، قوطی رنگ سفید را برداشته و با
 قلم مو همه جا را سفید می‌کند، دیو شب دیوانه‌وار با صدای مترسک نعره
 می‌کشد.)
- آفرین نقاش اگه تا طلوع صبح بیدار بمونی و به من کمک کنی، با آمدن
 سپاه نور دیو شب فراری می‌شه.
 (نقاش همچنان به سفید کردن اطراف مشغول است که باد سیاه به کمک دیو
 شب می‌آید، باد سیاه آتش را خاموش می‌کند، دیو شب سعی می‌کند نقاش
 را به خواب فرو ببرد، نقاشی برای این که خوابش نبرد صورت خود را
 می‌شوید. گویا وضو می‌گیرد و به درگاه خدا به راز و نیاز می‌پردازد. تلاش
 دیو شب و باد سیاه بی نتیجه است، ستاره‌ها به گرد نقاش می‌چرخند و نور
 افشانی می‌کنند. ماه مهر سجاده نقاش می‌شود، دیو شب و باد سیاه چون
 لشگر شکست خورده می‌گریزند.)
- هراسان، گویا به یکباره به خود آمده است) ستاره‌ام، ستاره‌مو پیدا نکردم،
 نشانی اون جوون چی می‌شه؟
- من اینجام من تو رو پیدا کردم. حالا اونجا رو ببین، بعد از این که از دشت
 بگذری به اون جوون می‌رسی. (ستاره می‌رود)
- یعنی چی؟ ماه گفته بود که من باید ستاره‌رو پیدا کنم. ولی... خیلی عجیبه
 اگه برای پسریم تعریف کنم شاید باور نکنه. (نقاش از کوه پایین می‌آید)

صحنه چهارم

دشت پر از پوکه و پیشانی بند و قمقمه و چکمه‌های رزمندگان است،
 نقاش پیشانی بندی را به سر می‌بندد، با سختی گام بر می‌دارد. گاه مینی

- نقاش:** درسته ولی تو از کجا می دونی؟
- ماه:** من از این بالا همه چیز رو می بینم.
- نقاش:** یعنی تو از اون بالا پسر منم می بینی؟
- ماه:** آره پسر تو می بینم، اومده لب پنجره و زل زده به آسمون.
- نقاش:** حتما داره به تو نگاه می کنه.
- ماه:** ولی امشب به من نگاه نمی کنه، داره دنبال ستاره تو می گرده.
- نقاش:** ستاره من؟ مگه من ستاره دارم.
- ماه:** همه آدم ها توی آسمون ستاره دارند. اون می خواهد ستاره تو رو پیدا کنه تا به وسیله اون با تو حرف بزنه.
- نقاش:** با این که سعی کردم با آثار نقاشی به دنیای بچه ها نزدیک بشم اما اونا همیشه یک قدم از من جلوترن، حالا ستاره من کدومه؟
- ماه:** باید بگردی و خودت اونو پیدا کنی، اگر ستاره ات رو پیدا کنی می تونی آدرس اون جوونو هم از ستاره ات بپرسی.
- نقاش:** خیلی ممنون ماه تو امشب یه چیزهایی به من یاد دادی که هیچ کس نگفته بود.
- ماه:** خواهش می کنم، اینم بگم که نصف شب دیو شب سر می رسه و اون وقت مبارزه من با دیو شب شروع می شه. اگه دیو شب پیروز بشه تو هیچ وقت نمی تونی ستاره ات رو پیدا کنی.
- نقاش:** چرا دیو شب با تو مبارزه می کنه؟
- ماه:** آخه اون دوست داره همه جا تاریک باشه، از نور بدش می یاد، از منم بدش می یاد.
- دیو شب:** (دیو شب با چهره ای زشت و نعره هایی مانند صدای مترسک وارد می شود.) (به نقاش) از تو هم بدم می آید، از هرچی نقاشی و هنر و رنگه بدم می یاد. باید همه جا مشکی باشه (دیو شب سعی دارد با لباس مشکی اش همه جا رو بپوشاند اما ماه و ستاره ها از دست او می گریزند، جنگی در آسمان میان دیو شب و ماه آغاز می شود که یادآور جنگ مترسک با گل ها در تابلو نقاشی است، نقاش به جمع آوری هیزم می پردازد و آتش روشن می کند.)
- نقاش:** آهای دیو شب، خجالت بکش، از لجاجت دست بردار. مگه تو نمی دونی

- پسر: یعنی می‌خواهین برگردین؟
- نقاش: تو چی می‌گی؟
- پسر: دوست دارم بینمتون، دوست دارم پیشم باشین اما گل‌ها و پرنده‌ها چی می‌شن؟
- نقاش: بر می‌گردم، بگذار آخرین تابلو نقاشی مو تموم کنم. یه خورده دیگه منتظر باش.
- پسر: چشم، باز هم منتظر می‌مونم تا به قول عمو با دست پر برگردین.
- نقاش: من به تو افتخار می‌کنم.
- پسر: راستی نقاشی هم می‌کشی؟
- پسر: فقط (صدای سفیر خمپاره و بعد انفجار خمپاره در آب و سپس خنده مترسک)
- نقاش: (با فریاد) پسر... پسر... (گویا به خود آمده است، آبی به صورت می‌پاشد)
- نقاش: آهای رود تو یه جوون ندیدی؟ جوونی با قدرت و استقامتی چون کوه، جوونی به مهربونی ماه، جوونی با دلی وسیع مثل صحرا، جوونی به پاکی آب مثل تو، اونو دیدی یا نه؟
- رود: من جوون‌های بسیاری مثل اون دیدم، اونا از من گذشتن و به اون جزیره رفتند.
- نقاش: جزیره؟! کدوم جزیره؟
- رود: اگه از من بگذری به یک جزیره می‌رسی که محل جمع شدن عاشقانه، همون جوون‌های عاشقی که دنبالشون می‌گردی، برای همین به اون جزیره می‌گن جزیره مجنون.
- نقاش: من باید هر طور شده اون جوون رو پیدا کنم.
- (نقاش دست به کار می‌شود، قایقی را که کنار رود است به آب می‌اندازد، وسایل نقاشی‌اش را در آن قرار می‌دهد و سوار می‌شود. با تلاش بسیار پارو می‌زند، قایق به طرف جزیره پیش می‌رود، ناگهان صدای توپ و گلوله و خمپاره به گوش می‌رسد. قایق واژگون می‌شود، نقاش وسایلش در رود فرو می‌روند، رود رنگی از خون به خود می‌گیرد، نقاش با تلاش به سطح آب می‌آید، سعی می‌کند وسایل نقاشی‌اش را بیابد. فقط دستش به تابلو می‌رسد، رنگ‌ها و قلم موها غرق می‌شوند، نقاش با شنا خود را به ساحل و جزیره می‌رساند.)

منفجر می شود و سپس صدای خنده مترسک شنیده می شود و گاه با انفجار خمپاره دود آتش و خاک صحنه را پر می کند و نعره های مترسک گوش را کر می کند. نقاش سینه خیز از زیر سیم خاردار می گذرد. در طول این مدت نقاش همراه با موسیقی آوازی را زیر لب زمزمه می کند. نقاش در بین راه پره های سفید پرندگان را می بیند، وجود موانعی مانند مین، سیم خاردار و... او را به شدت خسته کرده است.

صحنه پنجم

رود در حرکت، نقاش به رود می رسد، در انعکاس آب چهره فرزندش را می بیند، در عالم خیال و واقعیت با او به گفت و گو می نشیند.

خسته نباشی بابا

پسر:

سلام عزیزم

نقاش:

دلم خیلی براتون تنگ شده

پسر:

منم دلم برات تنگ شده، چه می کنی؟

نقاش:

درس می خونم، چند تا بیست و صد آفرین گرفتم.

پسر:

آفرین پسرم

نقاش:

بابا نقاشی رو تموم کردین؟

پسر:

هنوز نه، تا حالا که نتونستم اون جوون رو پیدا کنم

نقاش:

از گل ها چه خبر؟

پسر:

دیو سیاه می خواهد گل ها را پرپر کند.

نقاش:

از پرنده ها چه خبر؟

پسر:

(به اطراف می نگرد که پره های پرندگان روی زمین است، پری را بر می دارد)

نقاش:

باید همین اطراف باشند ولی من نمی بینمشون، راستی پسرم شب ها چراغ

روشن کن که پرنده ها راهشون رو گم نکنند، پرنده ها از تاریکی بیزارند.

نگذار دیو شب اونها رو بترسونه.

حالا می خواین چی کار کنین؟

پسر:

خسته شدم، سفرم خیلی طول کشید، اینجا پر از خطره....

نقاش:

صحنه هفتم

منزل نقاش، قاب نقاش در کنار قاب عکس همسرش دیده می شود، شمع های بسیاری در گوشه گوشه اتاق روشن است، پسر نقاش بر روی تابلویی که بر روی سه پایه استوار است مشغول کشیدن نقاشی است، او آخرین تابلو پدرش را تمام می کند. پسر پرنده سفیدی می کشد، پسر با لبخند دست ها و قلم موهایش را پاک می کند و به نظاره می نشیند. پرنده جان می گیرد و به آواز خوانی مشغول می شود، از پنجره اتاق پرندگان سفید بسیاری به داخل اتاق می آیند، تمام فضای تابلو نقاشی پر از پرنده سفید می شود، به گونه ای که دیگر مترسک دیده نمی شود و تنها صدای آواز پرندگان به گوش می رسد.

صحنه ششم

جزیره، رود در کنار جزیره به چشم می آید، نقاش لباس های خیس را از تنش در می آورد، تنها شلوار و پیراهنی سفید بر تن دارد، به اطراف می نگرد، گویا جوان را می بیند، خوشحال فریاد می زند.

دیدمش، خودشه.

نقاش:

خوشحالم که به آرزوت رسیدی.

رود:

دوست داشتم که تصویر اونو روی تابلوی خودم نقاشی کنم اما می بینی که دیگه رنگ و قلم مویی برام نمونده.

نقاش:

خیلی متاسفم.

رود:

درسته که نمی تونم اونو نقاشی کنم اما خوشحالم که می بینمش، من تونستم به آرزوم برسم، مهم دیدن دوباره زیبایی است (نقاش با دقت نگاه می کند، از تصویری که می بیند متعجب می شود) آهای رود اونجا رو نگاه کن من دنبال یه جوون می گشتم اما حال جوون های بسیاری مثل اون رو می بینم. من بهت گفته بودم که مثل اون زیاد دیدم.

نقاش:

حق با توئه ولی تا کسی نبینه باور نمی کنه، باورش کمی سخته. (نقاش به سوی جوانانی که ما نمی بینیم می رود به ناگاه خمپاره ای منفجر می شود، نقاش بر روی زمین می افتد، دود همه جا را فرا می گیرد)

نقاش:

چی شد، پس اونها کجا رفتند؟

نقاش:

اون ها هم رفتند.

رود:

کجا؟

نقاش:

به آسمون نگاه کن، اون ها پرواز کردند و رفتند (نقاش به آسمان نگاه

رود:

می کند، تعدادی پرنده سفید در حال پرواز می بیند)

نقاش:

پرواز؟ یعنی اون پرهایی که در راه دیدم...

نقاش:

اونها پرواز می کنند تا به خورشید برسند.

رود:

(مجبذب تماشای آن ها بی اختیار به سوی خورشید و پرندگان می دود) منو تنها نگذارید با شمام، منو تنها نگذارید (صدای توپ و گلوله و خمپاره طنین انداز است، بارانی از آتش و گلوله صحنه را پر می کند)

نقاش:

سوسکه پری

اردشیر صالحپور

نقش‌ها:

پیرزن

سوسک

پیرمرد

دختر

پسر پادشاه

دختر شاه پریان

پیشخدمت‌ها

صحنه اول

(پیرزن چادر فلفل نمکی بر سرش، پای دار قالی نشسته و زمزمه کنان مشغول قالی بافی است. پیرزن اشک ریزان با موسیقی آواز غمگین را می خواند. تارهای قالی را همچنان می بافد.)

زد و سفید و آبی

درختای گلابی

سبز و سرخ عنابی

شب های بی قراری

از صبح تا شب

با این کلاف با اون کلاف

بیاف و بیاف

خیره به دار به قالی

حرف می زنم تو تنهایی

- (سوسک دوباره سر بر می دارد.)
 کی بود، گفتم کی بود گفت سیاه؟!
 (پیرزن دست از کار می کشد در حالی که شانہ قالی زنی را در دست دارد. حیران و متعجب می شود، اطراف خود را نگاه می کند تا ببیند صدا از کجاست.)
 منم، خاله پیرزن، سوسک سیاه.
 بسم الله... انگاری صدای آدمیزاده صدای یه دختر...
 خاله پیرزن می خوای برم سرچشمه برت آب بیارم؟
 (که حالا متوجه حضور سوسک و صدای او شده است) وای خداجون تویی، این صدا مال توئه؟ ای خاله سوسکه دست به دلم نذار که خونه هی بدبختی (آه می کشد) بخت من هم مثل این کلافا سیاس، سیاه سیاه. نه بچه ای، نه چیزی، اجاقمون کور کوره، دست تنها موندم و حسرت به دل... سال هاست که آرزوی داشتن یه دختر مثل تو رو دارم که کنارم باشه.
 خوب این که کاری نداره. من به جای دختر تو قبوله؟
 (می خندد) قریون دست و پای بلوریت. آخه تو سوسکی! من یه دختر می خواستم؟!
 اه! این چه حرفیه منم دخترم. نگاه کن قد و بالام بین، ناز و کرشمه رو ببین دلبره، دلبر
 آره عزیزم اما تو یه سوسکی نه یه دختر.
 نه باور کن، من دخترم، اصلا من می خوام دختر تو بشم تا بهت کمک کنم، قبوله؟ قول بده، من دخترت بشم، قبول کن دیگه، یالا... باشه... قبول.
 (دلش به رحم می آید) خیلی خوب باشه، باشه، اما به شرط، به شرط این که دختر خوبی باشی و به حرف مادرت گوش کنی...
 باشه، مادرجون باشه، گوش می دم. از جون و دل گوش می دم.
 خوبه، اما یه وقت زیر قولت زنی سوسکه سیاه. راستی شوهرم چی؟ به اون چی بگم؟ اگه پرسید؟
 خوب حقیقتو بهش بگو، خیلی خوب تا تو ده رج قالی ببافی من خونه رو
- سوسک:
 سوسک:
 پیرزن:
 سوسک:
 پیرزن:
 سوسک:
 پیرزن:
 سوسک:
 پیرزن:
 سوسک:
 پیرزن:
 سوسک:

کارم شده یه رج و دو رج
 وای که چقدر خسته ام
 اسیر و پر بسته ام
 صدام دیگه جون نداره
 چشم دیگه سو نداره
 ای خداجون به کی بگم... به کی بگم

پیرزن: آخی خدا جون، یکی هم نیست که بهم کمکی کنه، دستمو بگیره، وردستم باشه، دیگه تنهایی دارم کور و پیر می شم...

سرخ و سیاه، سبز و سفید
 بختم سیاس، نمی شه سفید

پیرزن: دلم برا رضاقلی شوهرم می سوزه، اونم بدتر از من صبح، کله سحر، خروسخون می ره صحرا پی خار و هیزم، شوم تنگ غروب، خسته و کوفته با پشته هیزم بر می گرده. چه کار کنه باید که روزی مونو جور کنه، اونم هیچ وقت خدا رنگ خوشبختی رو به خودش ندید... (شروع به گریه کردن می کند).

ای خدا آخه بختمون سیاس
 زندگی مونم مثل زند و ناس تاریک و سیاس
 تنگ و تاریکه، بختمون سیاهس
 سیاه و سیاه، سیاه و سیاه

(ناگهان سوسک سیاهی که از گوشه دار قالی در حال گذر است با شنیدن ناله های زار پیرزن سر بر می دارد.)

سوسک: کی بود گفت سیاه، من اینجام، کی بود؟
 (پیرزن با گوشه چارقد اشک هایش را پاک می کند و به خواندن ادامه می دهد.)

زرد و آبی، سرخ و سیاه
 زرد و سیاه، سبز و سیاه

صحنه ۲

(پیر مرد وارد می شود، پشته هیزم را گوشه ای گذاشته، با تعجب خانه را ورنانداز می کند، همه چیز تغییر کرده و خانه حال و هوای تازه ای به خود گرفته است.)

پیر مرد: به به... چه خبره، امروز خونه یه رنگی به خودش گرفته، انگاری خضر پیامبر از اینجا عبور کرده، خونه تمیزه، چایی حاضره، بوی خوش غذا همه جارو ورداشته، قالی هم که بافته شده...!

پیر زن: (پیش می آید) خوش اومدی رضاقلی، خسته نباشی، او قر بخیر (برای او یک استکان چای می ریزد)

پیر مرد: ببینم تو چطور رسیدی هم قالی بیافی! هم غذا رو حاضر کنی. هم خونه رو مرتب کنی؟! به به چه چایی گل دمی (مشغول خوردن چای می شود)

پیر زن: آخه امروز من دیگه تنها نیستم، ما دیگه بچه دار شدیم.
پیر مرد: (پیر مرد استکان و نعلبکی از دستش می افتد) چی، بچه دار شدیم؟ بعد از هفتاد سال؟

پیر زن: یعنی... نه... آخه... می دونی...
پیر مرد: (خود را مرتب می کند) یالا بگو ببینم چی شده چه کاسه ای زیر نیم کاسه هست؟

پیر زن: هیچی، یعنی، ما از امروز دختر دار شدیم.
پیر مرد: دختر دار؟! شوخی نکن دیگه با هم شوخی با ما هم شوخی! ما که بختمون سیاهه و خدا به ما بچه ای نداده!

پیر زن: اما امروز داده، ما از امروز دیگه یه دختر داریم.
پیر مرد: دختر، دختر از کجا پیدا کردی؟!

پیر زن: من پیداش نکردم، خودش اومد. صبر کن الان صدایش می کنم، اینهاش!
دختر: (پرده را کنار می کشد و با شرمی دخترانه و دلبرانه) سلام (گیسوهای شبق و سیاه خود را بافته و به دو طرف انداخته، صورتش را سفیداب و لبهایش را سرخاب مالیده، ابروهایش را وسمه کشیده و چشمهایش را سرمه و چادر زری به سر دارد)

یه آب و جارویی بزخم و گردگیری کنم. همه چیز اینجا باید تمیز و مرتب باشه، مثل دسته گل، بهتر اول یه آب و جارویی بکنم بعدم سماور را آتیش کنم.

(موسیقی صحنه را فرا می گیرد. سوسک دستمالی به سر می کند و شروع به کارهای خانه می نماید، ظرف دیزی را بار می گذارد رختخواب ها را مرتب می کند، اسباب و اثاثیه خانه را جابجا می کند و پیرزن با شور و شوق تازه ای به بافتن قالی مشغول می شود.)

سیاه، سیاه سوسک سیاه

دختر بلا دختر بلا

دست و پا حناچشم بادومی

چشم بادومی دست و پا حنا

چادر زری مثل پری

زرد قناری چادر زری

گیسوت شبق شبقناز می کنه

کرشمه هات طبق طبق طبق

یه رج و دو رج گیسو داره

نارنج و ترنج شبق شبق

دور بشه رنج یه رج و دو رج

پیدا شد یه گنج نارنج و ترنج

دلیم دیگه آروم گرفت دور بشه غم

روزهام دیگه شادی گرفت دور بشه رنج

سیاه، سیاه و سبزه سوسکی نگو

هرچی بگی می ارزه یه گنج، گنج

خنده به لبهام اومده

شادی به چشمم اومده

سوسک سیاه و سبزه

هرچی بگی می ارزه

صحنه را فرا گرفته است دختر و مادر با هم می خوانند.)

سرخ و سبز و زرد و آبی

رنگ گلابی

سرخ و سبز و زرد و آبی

رنگ عنابی

(صدای تق تق کوبه در شنیده می شود. پیرزن همچنان مشغول رج زدن

قالی است.)

پیرزن:

ننه جون من دستم بنده، یه تک پا برو درو واکن

دختر:

(دست از کار می کشد) خیلی خوب ننه جون الساعه... می رم

پیرزن:

نه، ننه، اول بین کیه؟ (صدای کوبه در دوباره شنیده می شود)

دختر:

آی کیه کیه در می زنه؟ در و با لنگر می زنه، من دلم می لرزه! (پسر پادشاه که

آن سوی در قرار دارد از شنیدن آواز و صدای دختر خوشش آمده است.)

صدای پسر پادشاه: یه بار دیگه بگو تا بگم کیم!

دختر:

کیه کیه در می زنه، در و با لنگر می زنه. من دلم می لرزه... (پسر پادشاه آن

سوی در از صدا خیلی خوشش آمده با وجد و شور و شغف.)

صدای پسر پادشاه: (با خود) وای خدای من چه صدایی، صاحب این صدا حتما باید زیارو هم

باشه. (صدایش را بلند می کند) منم شاهزاده، پسر پادشاه، درو باز کن!

دختر:

چیکار داری؟

صدای پسر پادشاه: اومدم تا حقوق رعیتو بدم، درو باز کن.

دختر:

من اجازه ندارم درو باز کنم، باید برم به ننه ام بگم.

صدای پسر پادشاه: جلد باش، برو بگو.

پیرزن:

کی بود دخترم؟

دختر:

ننه... ننه... می گه پسر پادشاهم.

پیرزن:

شاهزاده... امیر... وای خاک بر سرم شد... (از دار قالی پایین می آید، چادر

چاقچو می کند) ای وای... خداجون دیدی چی شد حالا چیکار بکنیم؟! (رو به

دختر) ورپریده برو زود یه جایی قایم شو، اگه تو رو ببینه، اون وقت مردم

- پیرمرد: (متحیر و هاج و واج) علیک سلام... به به چه دختری، شاخ زری از گل بهتری، علیک سلام...
- دختر: آگه قبول داشته باشین از امروز منو دختر خودت بدونین. منم شما رو بابا صدا می زنم.
- پیرمرد: ولی آخه... مگه می شه... آخه ممکن نیست. ما آدمیزادیم. سوسک که نیستیم
- پیرزن: (به میان حرف می آید) خوب حالا دیگه شده، قسمت ما هم توی دنیا اینه! تو هم قبول کن دیگه، خدا خودش رسونده...
- پیرمرد: آخه... همچه چیزی ممکن نیست، نمی شه...!!!
- پیرزن: حالا دیگه شده، کار نشد نداره... بابا.
- پیرمرد: آخه مگه می شه بچه مون سوسک باشه...؟
- پیرزن: فرقی نداره... بابا... دختر... دختره... تو رو خدا نگاش کن چه ناز و ادایی داره... الهی قربون دست و پای بلوریش برم...
- پیرمرد: آخه مردم چی می گن. در دروازه رو می شه بست در دهن مردمونه!
- پیرزن: مردمو ولش کن، ما هر جوری باشیم اونا جور دیگه ای حرف می زنن.
- پیرمرد: خیلی خوب ولی نکنه یه وقت پیش در و همسایه ها بگی من دختر رضاقلی هیزم شکتم. اونا می دونن ما دختر نداریم.
- پیرزن: چیکار داریم به کار مردم؟
- پیرمرد: اون وقت بهمون می خندن!
- پیرزن: چه کار داری؟ از این ستون به اون ستون فرجه، جیگر بند و جیگر بند، ننه دل به خدا بند.
- دختر: (برای پدر از سماور چای تازه ای می ریزد و پیش او می گذارد) بفرمایید بابا گلوتونو تازه کنین.

صحنه ۳

(دختر مشغول انجام امور خانه و رفت و روب است. پیرزن پای دار قالی نشسته و کلاف های رنگی پشم اطراف او را احاطه کرده است. موسیقی

- دختر نیز گوشه‌ای کز کرده است.)
 پیرمرد: چی شده، چرا اینقدر ماتم زده این؟
 دختر: سلام... بابا
 پیرزن: هیچی، چی می خواستی بشه... بدبخت شدیم.
 پیرمرد: بدبخت، ما که بدبخت بودیم، این که چیز تازه‌ای نیست.
 پیرزن: نه این دیگه قوزه بالا قوز شده.
 دختر: گاومون زایید بابا...
 پیرمرد: چی شده آخه، زبون واکنین یه کلوم بگین چی شده؟
 پیرزن: چی می خواستی بشه... پسر پادشاه اومده خواستگاری دخترمون!
 دختر: من بیگناهم... تقصیری ندارم...
 پیرمرد: چی... پسر پادشاه، دختر من... هه... هه... (به خنده می افتد)
 شاهزاده... (خنده)
 پیرزن: آره امشب قراره بیان خواستگاری.
 پیرمرد: (دوباره به خنده می افتد) خواستگاری؟!... وای که چقدر خنده داره.
 پیرزن: هیچم خنده نداره، بیچاره... گریه داره... اگه امشب بیاین چی کار می تونیم
 بکنیم... همه اش تقصیر این ورپریده اس... (او را دنبال می کند و نیشگون
 محکمی از او می گیرد) جز به جیگر شده...
 دختر: آخ... آخ... تنم کبود شد... آخه من که تقصیری ندارم، چیزی نگفتم...
 پیرزن: زبون به دهن بگیر. ورپریده بی تقصیره و چیزی نگفته. پس کی بود که
 می گفت (ادای او را در می آورد) کیه... کیه در می زنه، درو با لنگر می زنه...
 من دلم می لرزه... اگه یه خورده یواش می خوندی اونم صداتو نمی شنید
 اون که نمی دونه موضوع از چه قراره، عاشق صدای تو شده نمی دونه که
 تو...
 دختر: پس چیکار می بایست می کردم، پشت در چی می گفتم...
 پیرزن: خوبه... خوبه دیگه... آخرش این ناز و اطوارهای تو کار دستمون داد.
 حالا با این بدبختی چیکار کنیم... خدایا به تو پناه می آوریم.
 پیرمرد: تو این اوضاع حالا چیکار می شه کرد، خدایا خودت کریمی، خودت

خبردار می شن و به ما می خندن. می گن اونا که دختر نداشتن، یه سوسک رو بچه شون کردن. یالا برو پشت پرده قایم شو... یالا (رو به در) اومدم شاهزاده، قربانت کردم... اومدم...

(پیرزن در را به روی شاهزاده باز می کند، شاهزاده وارد می شود. دو نفر پیشخدمت پشت سر او قرار دارند.)

پیرزن: بفرمایین قربان، قدم رنجه فرمودین. صفا آوردین، خونه حقیر ما رو روشن کردین. قریون قدمتون.

شاهزاده: دخترتون کجاست؟ این صدای دختر شما بود، چه صدای زیبایی، بگید بیاد بینمش.

پیرزن: خیر قربان خلاف به عرض شما رسوندن. ما اصلا دختر نداریم، سالیان ساله که اجاقمون کوره!

شاهزاده: ا، خودم صداشو شنیدم، داشت با شما ترانه های قالی بافی رو می خونند. چه صدای قشنگی هم داشت!

پیرزن: نه قربان، من اینجا تنهام، ما اصلا دختر نداریم، به کی به کی قسم دختر نداریم. من تنهایی دارم این قالی رو می بافم.

شاهزاده: گفتم دارین. (شاهزاده رو به پیشخدمت ها) زود باشین بگردین پیداش کنین.

پیرزن: (پیش می افتد) صبر کنین قربان حالا که اینجوره دارم، دارم ولی البته، دخترم... یه خورده خجالتیه...

شاهزاده: من فقط می خوام یه نظر اونو ببینم.

پیرزن: قربانت کردم عرض کردم خجالت می کشه... دختره دیگه

شاهزاده: خیلی خوب، پس فردا شب می آییم خواستگاری دخترت...

پیرزن: چی خواستگاری؟! آخه قربان... عرض کنم...

شاهزاده: همین که گفتم... فردا شب می آییم... آماده باشین...

پیرزن: باشه میل خودتونه، ما کجا شما کجا. قدم شما روی چشم... ولی آخه... (می روند)

(غروب پیرمرد با پشته هیزم به خانه بازگشته است، اما همه چیزسوت و کور و ماتم زده به نظر می رسد. پیرزن زانوی غم بغل گرفته، چمباتمه زده است،

هلله و شادی برپا می شود.)

پیر مرد:

فرمون قبله عالمو باید اطاعت کنیم. چاره‌ای نیست...

شاهزاده:

خب دیگه من می خوام عروس رو روگشا کنم و چهره اون رو ببینم من فقط صداشو شنیدم. اما هنوز نتونستم یه نظر اونو ببینم.

پیرزن:

درسته قربان اما ما رسم نداریم تا موقعی که دختر رو عقد نکردیم روی عروس رو کسی ببینه؟ حتما باید بعد از عقد باشه!

شاهزاده:

بسیار خوب این که کاری نداره، الساعه... (فرمان می دهد) عاقد حاضر بشه و صیغه عقد رو جاری کنه.

(عاقد را می آوردند، شاهزاده می خواهد عروس را روگشا کند)

پیرزن:

البته قربان، فدایت گردم... اما ما رسم نداریم عقد بدون آینه و شمعدان صورت بگیرد.

(شاهزاده فرمان می دهد آینه و شمعدان حاضر می شود. شاهزاده

می خواهد عروس را روگشا کند)

پیرزن:

(دوباره پا پیش می گذارد و ممانعت می کند) می بخشین قربان، جسارت، البته بنده حقیر کمترین رو ببخشین، خدای ناکرده قصد اهانت و بی ادبی ندارم اما رسم و رسوماته دیگه... کاریش نمی شه کرد. ما رسم نداریم تا زمانی که عروس را حموم نفرستادیم اونو راهی خونه بخت کنیم.

شاهزاده: (عصبانی) این چه رسمیه دیگه... خسته شدم... من می خوام عروسو روگشا کنم... شما هر دم یه بهانه‌ای میارین... آخه این چه رسمیه... هی رسم... رسم... دیگه دل تو دلم نمونده.

پیرزن:

قبله عالم... قربان بنده را ببخشین... جسارته... واقعا ببخشین. رسم و رسوماته دیگه... فردا جلوی مردم چی بگیریم آخه... ببخشین رسم ما اینه که دخترم رو با دست خودم بشورم، تمیز کنم، لباس خوب بپوشونم، اون وقت بفرستم خونه بخت.

شاهزاده:

بسیار خوب... (عصبانی) هرچی رسمه انجام بدین، منتها خیلی زود تمام رسوماتو بجا بیارین، معطل نکنین... (رو به فراش‌ها) یالا زود باشین بگیرین حموم رو برا عروس قرق کنن. هیچ کس نباشه. همه کورشن...

مشکل گشایی...
 پیرزن: نمی دونم والا... چاره ای نداریم. باید توکل کنیم... بالاتر از سیاهی که رنگی نیست.
 پیرمرد: آره بابا... هرچه باداباد...
 دختر: به خدا من تقصیری ندارم...
 پیرزن: بیا... بیا ذلیل مرده گیس بریده، بیا یه کمی بزک دوزکت کنم ببینم چه پیش می آید وای خداجون... خودت رحم کن...

صحنه ۵

(هفت پیشخدمت و غلام، هفت مجمه و سینی بر سر با رخت و پارچه و کله های قند و نقل و نبات با موسیقی و سرنا و دهل رقص کنان وارد می شوند و پسر پادشاه در میان آنهاست. پیرمرد، پیرزن و دختر نشسته اند، نوکرها همچنان به شیرینکاری و نقل و نبات پاشی مشغولند. دختر در میان چادر گل باقله ای خود را پنهان کرده است).
 شاهزاده: خوب پدرجان ما اومدیم خواستگاری دخترتون، صلاح چیست؟ رخصت می فرمایید؟
 پیرمرد: صلاح و اجازه ما دست شماست قربان...
 پیرزن: دختر ما عالی جناب که لیاقت شما را نداره... آخه... والا...
 پیرمرد: قربانت گردم... آخه... یعنی... چه عرض کنم... راستش...
 پیرزن: یعنی... قربان... آخه می دونید... ما... دختر ما...
 شاهزاده: چیه پیرزن هی نک و نال می کنی؟
 پیرمرد: آخه قربان من باید حقیقتی رو خدمت شما عرض کنم... این دختر...
 شاهزاده: اگه دخترتونو به من بدین از مال دنیا بی نیازتون می کنم.
 پیرزن: کنیز شماست قربان... ولی آخه... می دونید... اون... آخه
 شاهزاده: آخه نداره... دیگه... یالا... خلعت ها را بیارین...
 پیرمرد: قربان... قربان...
 (پیشخدمت ها سینی ها را با لباس و رخت و انگشتر و کله قند می آورند).

دختر شاه پریان: هیچی، همین که این سوسک سیاهو رو زیر و رو می کردی و می خواستی سر و تن اونو بشوری من به خنده افتادم و با یک خنده و سرفه راحت راحت شدم.

پیرزن: وای خدا رو شکر... شرکت ای خدا... خدایا خودت کمکمون کن؟ مشکل این بنده خدا که حل شد... مشکل ما رو هم یه جوری رفع کن.

دختر شاه پریان: مشکل؟ مگه شما چه مشکلی دارین؟

پیرزن: چی بگم که ناگفتن بهتره... مشکل... بدبختی

دختر شاه پریان: بیا جلو دخترجون ترس... بیا... حالا پیرزن بگو چه مشکلی داری هرچه باشه برآورده می کنم. بگو چه آرزویی داری؟

پیرزن: وای چی بگم، فدات بشم... یه مشکل بزرگ، یه آرزوی محال که جونم بابتش در خطر... هیچی از دنیا نمی خواهم فقط آرزو دارم که این سوسک به یک دختر خوشگل تبدیل بشه.

دختر شاه پریان: خیلی خوب. من آرزوی تو رو برآورده می کنم. فقط به شرط این که هر دوتون چشمتونو ببندین و لام تا کام حرف نزنین.
پیرزن و دختر: باشه... باشه...

(صدایی در حمام می پیچد همه چیز در مه ای غلیظ و پررنگ پنهان می شود. صدای موسیقی عجیبی فضای حمام را پر می سازد. سوسک ناگهان به دختری زیبا تبدیل می شود.)

صحنه ۷

(صدای موسیقی ساز و نقاره به اوج خود رسیده است. آهنگ مبارک باد و عروسی به هوا بلند است.)

بادا باد مبارک بادا

ایشالا مبارک بادا

اومدیم وصله کنیم

نیوسیم و سمه کنیم

ای یار مبارک بادا

دورشن... یالا... جلد باشین... عروس به حموم می ره...
 فراش ها و پیشخدمت ها: کورشین، دورشین، حمومو قرق کنین، عروس شاه به حموم می ره.

صحنه ۶

(حمام، پیرزن و دختر بقچه حمام زیر بغل، وارد می شوند. حمام خلوت است و هیچ کس در آن نیست. صدای چک چک آب به گوش می رسد.

پیرزن دست دختر را می کشد)

پیرزن: بیا دیگه جز به جیگر شده... حالا چیکار کنیم؟ بدبخت که بودیم. حالا بدبخت تر شدیم... آخرش خاک عالم بر سرمون شد. اون ور قضیه رو حل کردیم حالا اینجاشو چیکار کنیم؟

دختر: آخه من چیکار کنم؟

پیرزن: هیچی، تو فقط هیچی نگو که هرچی می کشم از دست تو یکی می کشم، ذلیل مرده! آخه من کجای تو رو بشورم، نه گیس داری که گیسو تو بشورم و شونه کنم نه دست و پا داری که دست و پاتو حنا بذارم، نه هیگلی داری که سر و تنت رو بشورم... والا حیرونم... بلا حیرونم مونده ام که چیکار کنم... خدا می دونه! ای خداجون (به سر و سینه می زند)

(ناگهان صدای خنده ای توأم با سرفه های شدید از گوشه خزینه حمام به گوش می رسد. سرفه ها شدیدتر می شود. در میان مه و غبار غلیظ آب گرم دختر شاه پریان خنده کنان پیش می آید... پیرزن و دختر وحشت زده به گوشه ای می خزند.)

پیرزن: یا خدا... این دیگه کیه... همینو کم داشتیم... خدایا خودت رحم کن.

(دختر جیغ می کشد و فرار می کند... دختر شاه پریان در هاله ای از نور هویدا می شود.)

دختر شاه پریان: نترسید... نترسید من دختر شاه پریانم (رو به پیرزن) مدت های زیادی بود که استخوون ماهی توی گلوم گیر کرده بود و در نمی اومد، اما شما کاری کردی که من به خنده افتادم و استخوان یک دفعه پرید بیرون...

پیرزن: ای وای خدا خیر بده... راست می گی؟ مگه ما چیکار کردیم...

- دختر:** آخه چه جوری، دروغ بگم، بعدش چی...
- پیرزن:** چاره ای نیست یه چیزی بگو دیگه، کسی که تا حالا مشکل ما رو حل کرده باز هم حل می کنه توکل کن، برو دخترم، گریه نکن، زود باش. تا ۹ ماه دیگه هم خدا بزرگه.
- دختر:** مادر جون من باید خیلی زود برگردم، مبدا متوجه بشن.
- پیرزن:** راستی از امروز باید به متکایی را زیر پیراهن و شکمت ببندی و خودتو باردار نشون بدی.
- دختر:** باشه... خداحافظ (می رود)
- پیرزن:** ویار... ویار یادت نره.

صحنه ۹

- (قصر چراغانی و آینه بندان شده است، نه ماه گذشته است همه منتظر تولد فرزند شاهزاده هستند، دختر نگران و مضطرب سرنوشت خود و فرزند است که چه پیش خواهد آمد، او سعی می کند به شادی تظاهر کند اما از درون اوضاع آشفته ای دارد و دچار دل آشوب است)
- شاهزاده:** خوب الحمدالله ظرف امروز و فردا باید شاهد تولید سعید و مبارک شازده کوچولو باشیم. دستور دادم در تمام شهر، در کوه و برزن شادی و نشاط برپا کنن...
- دختر:** بله انشاءالله به سلامتی و میمنت
(پیرزن وارد می شود)
- پیرزن:** تصدقت، قربانت کردم انشاءالله به زودی قصر شاهزاده به نور چراغ فرزند روشن می شود. مطرب ها شهر رو سرشون گذاشتن. مردم در حال رقص و شادی ان. بنده عرض کوچکی دارم.
- شاهزاده:** بگو پیرزن. بگو.
- پیرزن:** اگر رخصت فرمایید من با دخترم باید به خانه برویم.
- شاهزاده:** به خانه بیروید؟ چرا در قصر نمانید؟
- پیرزن:** قبله عالم ما رسم داریم که دخترمان در خانه خودمان زایمان کند.

ایشالا مبارک بادا
 عروسی شاهانه، ایشالا مبارکش باد
 جشن بزرگانه ایشالا مبارکش باد
 (شاهزاده و عروس خانم که حالا دختر زیبایی شده است در میان میهمانان
 می چرخند و جشن و شادی و پایکوبی در فضای قصر طنین انداز است.
 پیرزن نیز مشغول رقص و شادی است. مردان آبادی در فضای جلوی قصر
 مشغول چوب بازی هستند و دستمال‌های رنگی همچنان در فضا می چرخد.
 عروسی و وصلت صورت گرفته است.)

صحنه ۸

(پیرزن همچنان در اطاق خود مشغول رتق و فتق امور جاری زندگی است
 و پای دار قالی مشغول بافتن است و با خود زمزمه می کند).

سرخ و سفید و آبی

شکوفه گلابی

سرخ و سفید و روناس

شکوفه‌های گیلاس

(ناگهان صدای درب می آید. کسی بر درب اطاق می کوبد.)

صبر کن... ننه... اومدم... (در را می گشاید. دختر وارد می شود) وای دخترم...
 خوش اومدی... صفای قدمت... چشم ما روشن. تنهایی!؟

پیرزن:

آره، یواشکی، با لباس مبدل اومدم که کسی منو نشناسه. دیگه امون منو بریدن.
 پادشاه مدتی که پاشو تو یک کفش کرده و می گه هرچه زودتر باید نوه دار
 بشم... آخه اونا نمی دونن که موضوع چیه!...! (شروع به گریه کردن می کند)

دختر:

ای وای باز هم یه مصیبت تازه. انگای نباید آب خوش از گلومون پایین بره.
 نمی دونم ما چه گناهی کردیم که اینقدر باید کفاره بدیم. تا حالا دختر
 می خواستیم، حالا باید برای پادشاه پسر بزیایم. خدا بزرگه، گریه نکن دخترم،
 از این ستون تا اون ستون فرجه. چیگر بند و جیگر بند برو دل به خدا بند، برو
 بگو اصلا من باردار شدم...

پیرزن:

- پیرزن:** (پیرزن که حالا با خمیر، مجسمه نوزادی را ساخته به پشت در می رود و با شادی فریاد می زند) به دنیا اومد... مژده... مژده... مژده... پسره... مبارکه ایشالا... (کل می زند)
- (سربازان شادی می کنند. صدای هلله و شادی به قصر می رسد. ماموران شاهزاده را خبردار می کنند. پادشاه که خبر را شنیده سرآسیمه با همراهان به درب خانه پیرزن می آید، اما پیرزن مانع می شود).
- پیرزن:** قربانت گردم، شاهزاده کوچک به دنیا آمده یه پسر کاکل زری، مثل شاخ شمشاد، سرخ و تپل و میل، ولی شما در حال حاضر نمی توانید اونو ببینید، ما رسم نداریم قبل از حمام بچه رو کسی ببینه. باید دستور بدین حموم رو قرق کنن.
- شاهزاده:** ای وای باز هم رسم و رسوم، ای وای، بسیار خوب حمام رو قرق کنین... (رو به دختر) زود باش با بچه خمیری باید هرچه زودت به حموم بریم، شاید دختر شاه پیون رو دوباره ببینیم و فرجی تو کارمون حاصل کنه. بجنب دیگه، ذلیل مرده... یالا...
- دختر:** خدا کنه اونجا باشه و کمکمون کنه، آخه هیچ راه دیگه ای نداریم، ولی اگه اونجا نباشه چی؟
- پیرزن:** بیا دیگه، مصیبت... یالا... خدایا خودت رحم کن.

صحنه ۱۱

- (پیرزن و دختر به حمام خلوت وارد می شوند. هیچ کس در آنجا نیست، بقچه های لباس و بچه خمیری را در سربینه حمام می گذارند و خودشان داخل حمام می شوند. پیرزن به جست و جوی دختر شاه پریان می رود)
- پیرزن:** (پیرزن شروع به وردخوانی می کند) پری، پری، شاه پری، از همه عالم بهتری (هیچ صدایی نمی شنود) گل پری، کاکل زری، پیرهن کتون، شلوار زری، از همه عالم بهتری (باز هم صدایی نمی شنود) نه خیر، انگار پیداش نیست، بیچاره شدیم، جواب شاهزاده رو چی بدیم؟
- دختر:** نه، انگار صدای یه سگ می آید (صدای پارس سگ، سگ که بوی خمیر

- شاهزاده: ای وای باز هم رسم و رسوم... همان رسم‌های قدیمی... من که دیگه از این...
 پیرزن: قربان اجازه فرمایید، رسم است دیگر...
 شاهزاده: بسیار خوب، بسیار خوب، چاره‌ای نیست... خیلی خوب، اما عجله کنید، پیرزن وای به حال تو اگر مشکلی برای فرزندم پیش آید.
 پیرزن: خاطر جمع باشید قربان.
 دختر: (آرام و یواشکی به مادر) ننه، چیکار کنیم، تو که می‌دونی بچه‌ای در کار نیس.
 پیرزن: بگو دردمه... دردمه... داد و فریاد کن. ببینیم چه خاکی بیاد دوباره به سر بریزم... بیا بریم... زود باش.
 شاهزاده: (شاهزاده داد و جیغ و فریاد به راه می‌اندازد) سربازا و پیشخدمت‌ها فوراً با کالسکه اون‌ها رو به خونه ببرید و مواظبشون باشین.

صحنه ۱۰

- پیرزن: خانه پیرزن. دخترگوشه‌ای نشسته. پیرزن مشغول به کار می‌شود.
 پیرزن: بیا، این لگن رو بردار برو از تو خمره یه مقدار آرد بیار باید با خمیریه بچه درست کنیم، چاره دیگری نداریم.
 دختر: (دختر شتابان می‌رود آردها را بیخته و الک کرده بر آن آب افزوده، خمیر می‌سازد) خدایا خودت کمک کن... آخه اونا نمی‌دونن که من یه سوسک بودم... حالا چرا ازم بچه می‌خوان؟! هنوز سربازا پشت درن؟
 پیرزن: آره، کوچه رو قرق کردن، منتظرن که بهشون خبر بدیم و اونا خبرو به شاهزاده بدون و مژدگانی بگیرن.
 صدای سربازان: خونه پیرزن پسر زائوئه
 خونه پیرزن چراغونه
 شازده کوچولو دلشاد باشه
 تو قصر شاه دوماه باشه
 مثل شاخ شمشاد باشه

قصه آن که رفت و آن که ماند

چستا یربی

نقش‌ها:

نوجوان یک
نوجوان ۲

تازه به مشامش خورده به سربینه حمام آمده و نوزاد خمیری را به دندان گرفته و پا به فرار می‌گذارد) بچه‌ام... برد... سگه بچه رو برد... ای وای بچه‌ام...

پیرزن: ننه تو همینجا بمون من برم دنباله سگه... تو ببین می‌تونی دختر شاه پیون رو پیدا کنی... (پیرزن سرآسیمه به دنبال سگ می‌رود)

دختر: شاه پیون... پری... پری... از همه عالم بهتری (هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد) نخیر انگاری بخت از ما برگشته، حالا جواب شاهو چی بدم، بدبختی پشت بدبختی، این سگ لعنتی دیگه از کجا پیدا شده بود... پری... پری... شاپری خانوم... پیرهن کتون، چارقد زری... انگاری بوی خمیر تازه سگ گرسنه رو اینجا کشوند... نه خیر بی‌فایده‌اس... شاه پری خانوم... پری... پری... کجایی... تو رو خدا یه بار دیگه بیا... مشکل داریم... جونمون در خطر... بیا.

پیرزن: (پیرزن سرآسیمه وارد می‌شود در حالی که سبدی در دست دارد) مژده... مژده، پیدا کردم... پیدا کردم، خدایا شکرت.

دختر: چی شده ننه، این چیه...؟

پیرزن: سگه رو دنبال کردم، من بدو سگ بدو تا رفتیم توی یه خرابه دیدم اونجا صدای گریه یه بچه میاد... رفتم دیدم این نوزاد یه روزه تو قنداقه، گذاشته لای سبد، شانس آوردیم ننه... بچه رو برداشتم، ایناهاش انگاری کسی اونو نمی‌خواسته... قسمتش اینه... (صدای گریه نوزاد، دختر او را بغل می‌کند) وای خدای من چه پسری، کاکل زری، عین شاهزاده‌اس... وای خدا جون باید هرچه زودتر به قصر بریم. (صدای هلهه و شادی بیرون را فرا می‌گیرد... صدای گریه نوزاد...)

مکان نمایش - یک زندان
زمان نمایش - نیمه های شب
(نوجوان یک، در حالی که تخمه می شکنند، به میله های زندان می کوبد.
کسی از آن سو پاسخ نمی دهد. نوجوان این بار با سکه ای و با سماجت بیشتر
به میله می زند. صدایی از آن سو می آید.)

نوجوان ۲ (صدا): چی می خوای؟

نوجوان یک: بیداری؟

نوجوان ۲ (صدا): حرفتو بزن!

نوجوان یک: پرسیدم بیداری؟

نوجوان ۲ (صدا): حالا دیگه بیدارم کردی!

نوجوان یک: به دقیقه بیا!

نوجوان ۲ (خسته و خواب آلوده پشت میله ها می آید): باز چی شده؟

نوجوان یک: من گرسنه مه. چیزی برای خوردن داری؟

اونا با مرخصی من موافق نمی کنن ببین تو مطمئنی نمی دونی واجد شرایط یعنی چی؟...

نوجوان ۲:

داره صبح می شه، بذار بخوابم خدایا عجب گیری افتادیم!

نوجوان یک:

صبح... به این زودی؟... خب بخوابی؟ من خوش دارم بایکی حرف بزنم...

نوجوان ۲:

با خودت حرف بزن! توی دلت. من نمی خوام کسی آرامشمو بهم بزنه...

اگه بازم پر حرفی کنی، مجبورم فردا گزارش بدم...

نوجوان یک:

تو این کار و نمی کنی!

نوجوان ۲:

دفعه آخر این کار رو کردم یاد نیست؟

نوجوان یک:

پس کار تو بود؟ شاید برای همین نداشتن برم مرخصی... نامرد...

(می خواهد از پشت میله ها به او حمله کند)

نوجوان ۲:

دستت به من بخوره، رییس زندانو خبر می کنم... می تونی امتحان کنی!

یالله دیگه بیا جلو

نوجوان یک:

(نامید می نشیند)... وقتی بچه بودم، هیچ وقت خواب درست حسابی نداشتم.

ننه ام طفلی، همیشه ازم شاکمی بود. شبا سر و صدا می کردم و نمی گذاشتم

بخوابه. صبحام با توپ و تفنگ از خواب بیدار نمی شدم. برای همین، هیچ

وقت درس درست حسابی نخوندم. حیوونی ننه رو همیشه به گریه ش

می انداختم... تو چی؟

نوجوان ۲:

من؟

نوجوان یک:

شرط می بندم که تو از اول بچه حرف گوش کنی بودی. سر شب می خوابیدی

صبحم مثل بچه آدم بلند می شدی می رفتی دست به آب...

نوجوان ۲:

فقط جغدا شبا بیدارن... (سعی می کند کنار میله ها چشم هایش را ببندد)

نوجوان یک:

یعنی تو می گی جغدا هم فکر ناجور به سرشون می زنه؟...

آخه می دونی، آدم وقتی شبا خوابش نمی ره... هزار و یک فکر ناجور به

سرش می زنه... دوست داره به جون یکی دیگه بپره.

نوجوان ۲:

بازم می خوای شروع کنی؟

نوجوان یک:

خب چی می شه یه کم با هم بازی کنیم؟ فقط یه زور آزمایی کوچولو...

بهت که گفتم، نه...

نوجوان ۲:

- نوجوان ۲: منو بیدار کردی که همینو بگی؟ فردا اینو گزارش می دم (می خواهد برود)
- نوجوان یک: (ترسیده) نه نه. صبر کن، تو رو جون مادرت صبر کن...
- نوجوان ۲: (می ایستد) حرفتو بزن...
- نوجوان یک: من... من حالم خوش نیست...
- نوجوان ۲: می گی چیکار کنم؟ رییس زندانو صدا کنم؟! (مضطرب) نه... فقط... می خوام یه کم حرف بزنم...
- نوجوان یک: حرف بزنی حالت بدتر می شه. بگیر بخواب!
- نوجوان ۲: خوابم نمی آد...
- نوجوان ۲: پس برو بمیر، بزار منم یه دقیقه بخوابم (می خواهد برود)
- نوجوان یک: تو رو خدا صبر کن، یه دقیقه نرو... می خوام ازت یه چیزی بپرسم...
- نوجوان ۲: بپرس! زود باش...
- نوجوان یک: تو می دونی واجد شرایط یعنی چی؟
- نوجوان ۲: چی؟
- نوجوان یک: واجد شرایط؟...! اونا بهم گفتن که من بازم واجد شرایط نیستم... آخه می دونی، قرار بود آخر هفته برم مرخصی، چند ماهه که دارم درخواست می کنم... اما اونا نمی ذارن... می گن من واجد شرایط نیستم. واجد شرایط یعنی چی؟
- نوجوان ۲: (همان جا پشت میله ها روی زمین دراز می شود) از خودشون بپرس!
- نوجوان یک: خیلی خنده داره... اونا که شرایطو نمی فهمن... این که ننه آدم مریض باشه و آدم بخواد بره بینتش، کجا جزء شرایط نیست؟ (مکث) ببینم تو مادر داری؟
- نوجوان ۲: (در حال چرت، با چشم های بسته) آره.
- نوجوان یک: دوستش داری؟
- نوجوان ۲: اه... چه سوالایی می پرسی!
- نوجوان یک: ننه من با زحمت منو بزرگ کرد... اون فکر می کرد پسرش یه روز یه شغل آبرومندی پیدا می کنه، سر آخر عمری ازش مراقبت می کنه... بنده خدا... چهار ماهه که ندیدمش، نمی دونم حالش خوبه، بده، چطور اموراتشو می گذرونه... لابد فکر می کنه که پسرش به فکرش نیست... نمی دونه که

- نوجوان یک: تو که بچه خوبی بودی. هم درست خوب بود، هم سر به راه بودی... می توانستی یه کار دست حسابی برای خودت دست و پا کنی... یه شغل آبرومند... پس چرا اینجا؟
- نوجوان ۲: من دیگه باید لباس بپوشم...
- نوجوان یک: من خوابم میاد...
- نوجوان ۲: اگه بازم روز بخوابی، می دونی که باهات چیکار می کنن (در حالی که چشم هایش را می بندد) آره، بازم از مرخصی محرومم.
- نوجوان یک: می کنن... ننه ام بنده خدا چقدر دلش می خواست من درس بخونم. مهندس شم... کاش می توانستم شبها بخوابم... کاش این فکرهای ناجور ولم می کردن. (صدای سوت بیدار باش)
- نوجوان یک: فقط یه کم باید چشمامو ببندم...
- نوجوان ۲: بلند شو... بازم تنبیه می شی! (با صدای بلند) چشماتو باز کن!
- نوجوان یک: (با چشم های بسته) تو کی آزاد می شی؟
- نوجوان ۲: دو ماه دیگه
- نوجوان یک: خوبه... یادم باشه نشونی ننه مو بهت بدم. باید برای بهشت سر بزنی... بهش نگو که من اینجا یه زندانبان ساده ام... بگو... بگو... نمی دونم... اصلا هر چی دلت می خواد بگو، بگو به زودی میام دیدنش... بگو تو دوست من بودی... از من تعریف کن!
- (هر دو جوان فیکس می شوند، صدای سوت سوم، صدایی از دور دست.)
- نوجوان یک: صدای: نگهبان کشیک، بازم که سر پست خوابت رفته؟! تا سه ماه دیگه از مرخصی خبری نیست. یادت باشه این بار چهارمته که روزا چرت می زنی. بار پنجم، اگه تکرار بشه اخراج می شی... چیزی که زیاده، زندانبانه...
- نوجوان یک: (چشم های بسته) من نخوابیدم فقط یه دقیقه چشمامو بستم... کی شب می شه؟ کی می دونه واجد شرایط یعنی چی؟ (ناگهان چشم هایش را باز می کند) هی زندانی، (به میله ها می کوبد) زندانی تو می دونی... زندانی... هی! کجایی؟ خوابیدی؟
- صدای زندانی جدید: (صورتش معلوم نیست) داشتم می خوابیدم، اونی که شما دنبالش یه

- نوجوان یک: هر دومون سرگرم می شیم.
نوجوان ۲: نه (بلند)
- نوجوان یک: تو می ترسی، می ترسی که ببازی. ترسو... ترسو...
نوجوان ۲: می دونی که داری مزخرف می گی!
- نوجوان یک: پس بگیر (طنابی را از سر صندلی بر می دارد و سر آن را از پشت میله به آن سوی میله ها می اندازد، نوجوان دو سر طناب را می گیرد)
نوجوان ۲: دیوونه شدی؟
- نوجوان یک: گفتم که... نصفه شبا همیشه دیوونه ام... وگرنه... جام اینجا نبود. خب، حالا می کشی؟
نوجوان ۲: قیمتش؟
- نوجوان یک: تو بگو
نوجوان ۲: اگه بردم ساکت می شی... مثل یه مرده...
نوجوان یک: اگه من بردم؟
نوجوان ۲: چی می خوای؟
نوجوان یک: مرخصی!
- نوجوان ۲: کسی این جا به حرف من گوش نمی ده...
نوجوان یک: رییس، حواسش به تو هست سه چهار بار دیدم که ازت تعریف می کنه... فقط لب تر کن! قبول؟
نوجوان ۲: باشد بریم یک - دو سه...
- (هر کدام یک سر طناب را می کشند. هر دو تقلا می کنند. اما نوجوان ۲ برنده می شود و نوجوان یک زمین می خورد...)
نوجوان یک: (روز زمین با خودش) نه مثل این که شانسی با من یار نیست... (پنجره ای در عقب روشن می شود. صدای سوت بیدار باش)
نوجوان ۲: دیگه صبحه. الان همه پا می شن...
نوجوان یک: یه شب دیگه هم گذشت... یه شب دیگه هم نتونستم بخوابم... چقدر خسته ام (چشم هایش را می بندد) چی شد که اینجا اومدی؟...
نوجوان ۲: قرار بود ساکت شی... یادت رفته؟ تو باختی!

دیگ جادو

محمد رضا یوسفی

نقش‌ها:

قصه گو

بزرگی

گرگ

هفته است که آزاد شده، حالا من جاش اوادم، شما نگهبان کشیک امشین؟

نوجوان یک: آره تو... تو می دونی واجد شرایط یعنی چی؟

صدای زندانی جدید: چی؟

(صحنه به تدریج تاریک می شود. صدای آوای نی غریبی از دور دست شنیده می شود. زندانبان (نوجوان یک) به تدریج خمیده می شود، گویی که آهسته آهسته پیرو فرسوده می شود و بر زمین می نشیند. گویی که به تدریج زمین گیر می شود.)

پی نویس: در دارالاتادیب ها معمولا نگهبانانی وجود دارند که خود برای تادیب آمده اند اما به دلیل حسن رفتار و یا پس از پایان دوران تادیب خود وظیفه نگهبانی را برعهده می گیرند.

قصه گو:

(صحنه، بیشه‌زاری است پر از درخت و بته‌های گل و سبزه. قصه گو با طبلی که بر گردنش دارد، می‌زند و به صحنه می‌آید.)

سلام بچه‌های عزیز! نخود و کشمش و مویز! جون دلم براتون بگه، قصه ما به اون روزگاری می‌رسه که جنگ نبود.

گل‌ها حرف‌های همدیگه رو می‌فهمیدن. ماهی‌ها با سنگ ریزه‌های کف رودخونه حرف می‌زدن. نسیم تو گوش برگ‌ها از آفتاب و سبزه و آب می‌گفت.

کسی با کسی دعوا نمی‌کرد، از گرگ‌های سیاه و سفید و خاکستری خبری نبود (یک دفعه صدای زوزه گرگ در صحنه می‌پیچد. گوش‌های قصه گو تیز می‌شود.) چی بود؟

صدای کی بود؟

(بیزی با عجله و نفس زنان داخل می‌شود.)

کنار می زند، دیگ مسی که مانند خورشید طلایی می درخشد، از تو علف‌ها سر بیرون می آورد. گرگ هیجان زده بزبزی را به گوشه‌ای پرت می کند، دیگ را به بغل گرفته از صحنه بیرون می رود.)

کمک! آی ننه قصه گو! پس تیر و تفنگت کو؟
(قصه گو با تفنگ داخل می شود.)

بزبزی:

کو؟ کجا رفت؟ چی شد؟

قصه گو:

(گریه کنان) دیگ جادو رو برد.

بزبزی:

(دست و پای قصه گو سست می شود. تفنگ از دستش می افتد. روی زمین می نشیند. بزبزی آه و ناله می کند.)

صحنه ۲

(لانه گرگ سیاه دیگ مانند خورشید طلایی در وسط صحنه می درخشد. گرگ به دور آن می چرخد.)

اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی! اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی! دیگ طلا، یک ران سرخ و نرم و گرم گوسفند به من بده! گوسفندش البته نر باشه بهتره...

گرگ:

(گرگ چشمهایش را می بندد. دلش را توی دیگ دراز می کند و بیرون می آورد. یک پاره آجر توی دستش است. با تعجب به آن زل می زند.)

ران گوسفند خواستم دیگ طلا، نه پاره آجر!

گرگ:

(دوباره چشمهایش را می بندد.)

اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی! ای دیگ طلا، یه دس جگر و قلوه سرخ و تاه به من بده! البته با یک تکه هم دل داغ.

گرگ:

(دستش را توی دیگ می برد و بیرون می آورد. با تعجب به قوله سنگی که در دستش است نگاه می کند.)

قلوه سنگ؟! دیگ طلا جون، من یه دست جگر و قلوه خواستم نه قلوه سنگ! (عصبانی چشمهایش را می بندد و دستش را توی دیگ دراز می کند.)

گرگ:

اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی! ای دیگ طلا، یه بره بریان،

گرگ:

- بزبزی: سلام ننه قصه گو! دیگه قصه نگو!
 قصه گو: چرا؟ برا چی؟
 بزبزی: گرگ سیاه، همین دور و براس!
 قصه گو: نترس بزبزی، من اسمتو تو قصه ها به بچه ها گفتم بعد یه صدایی به گوش رسید، از تو قصه ها بود!
 (باز صدای زوزه گرگ شنیده می شود.)
 قصه گو: (تعجب) چی بود؟
 بزبزی: گرگه سیاس، اومده دیگ جادو رو بدزده و ببره!
 قصه گو: دیگ جادو؟ من تازه می خواستم قصه شو واسه بچه ها بگم.
 بزبزی: نگو که گرگ سیاهم می شنفه و می فهمه کجاس.
 قصه گو: آخه نمی شه، بچه ها باید بدونن دیگ جادو چی هست و کجاست؟
 بزبزی: من می گم، تو برو تفنگت و بیار که اگه یه بار گرگ سیاه اومد، اونو با تیر بزنی.
 (باز صدای زوزه گرگ شنیده می شود. قصه گو با عجله صحنه را ترک می کند.)
 بزبزی: (با عجله و نفس زنان) بچه ها! اون روز و روزگای که قحطی شد، بارون نیارید، علف ها سبز نشدن، دشت ها خالی از گل و سبزه شدن، رودخونه ها خشک شدن، قحطی اومد، گرسنگی اومد، من توی کوه و کمر، اون بالاها، لابه لای تخته سنگ ها یه دیگ پیدا کردم. یکی تو گوشم گفت؛ بگو؛ اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی. من گفتم، به آرزویم رسیدم و دیگ پر از شبدر و یونجه شد. هر چه من و بزای دیگه خوردیم، تموم نشد. تو اون سالای قحطی و خشکسالی با دیگ جادو همه بز و گوسفندا از گرسنگی و قحطی نجات پیدا کردن.
 (ناگهان گرگ سیاه به داخل صحنه می پرد.)
 گرگ: اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی! حالا دیگ جادو کو؟ بگو و گرنه یه لقمه چپات می کنم مثل کباب لقمه می خورمت!
 بزبزی: چی کو؟ چی چی کو؟
 گرگ: دیگ جادو!
- (گرگ گردن بزبزی را به چنگش می گیرد. بزبزی مع مع می کند. علف ها را

(گرگ، بزبزی را بر کولش می اندازد و از صحنه بیرون می رود.)

بزبزی:

نه! کمک! کمک! آی ننه قصه گو!

(قصه گو با تفنگ داخل می شود.)

قصه گو:

کو؟ بزبزی کو؟

(فریادی می کشد و نقش زمین می شود)

صحنه ۴

(لانه گرگ. دیگ در وسط صحنه می درخشد. گرگ و بزبزی دور آن

ایستاده اند.)

گرگ:

حالا ورد جادو رو بخوون! بخوون! بخوون تا من بشنم!

بزبزی:

چی آرزو کنم؟

گرگ:

آرزو کن، دیگ یه ران گوسفند بهت بده، زود باش!

(بزبزی چشم هایش را می بندد. دستش را به داخلی دیگ دراز می کند.)

بزبزی:

اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی!

(دست بزبزی اران یک گوسفند از توی دیگ بیرون می آید. گرگ از خوشحالی

جیغ می کشد. ران را می قاپد. به دندان می کشد.)

گرگ:

حالا جگر سرخ و تازه آرزو کن، زود باش!

بزبزی:

اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی!

(جگر سرخ هم از توی دیگ بیرون می آید. گرگ آن را می قاپد. خودش

چشمش را می بندد. دستش را توی دیگ دراز می کند.)

گرگ:

دلم یه کله بریان شده و پخته می xواد. اجی مجلی لا ترجی، حاجت بده

حاجتمندی!

(دستش را بیرون می آورد. یک عقرب سیاه و زشت توی دستش است. با

فریاد آن را به هوا پرتاب می کند.)

گرگ:

عقرب!

بزبزی:

چی شد؟

گرگ:

یه عقرب سیاه! نیشم نزد؟

- سرخ شده و کبابی به من بده!
(دستش را بیرون می آورد. جارویی توی دستش است.)
جارو؟! **گرگ:**
- (عصبانی بلند می شود. لگدی به دیگ می زند.)
چرا آرزوی منو برآورده نمی کنی؟ الان می شکنمت و خرد و خاکشیرت
می کنم.
(دیگ را روی سرش بلند می کند، می خواهد آن را بر زمین بزند که در زمین
و هوا می گوید.)
نه! یه فکر دیگه، یه راه دیگه!
(دیگ را روی زمین می گذارد.) **گرگ:**

صحنه ۳

- (بیشه زار، بزبزی مات و مبهوت و غصه دار نشسته است.)
(با آه و افسوس) چی کنه، چکار کنه دلی که شکسته؟
آبی که رفت، دیگه رفته! (به بزبزی) بزبزی جون، چشم عسلی، گوش حنایی،
شخ کمونی، سفید بلور، غصه نخور، یه طوری می شه. تو دلت بگو اجی مجی
لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی!
(یک دفعه زوزه گرگ در صحنه می پیجد.)
من برم تفنگم و بیارم. **قصه گو:**
(قصه گو از طرفی بیرون می رود و از طرف دیگر گرگ داخل می شود.)
بزبزی از وحشت به لرز می افتد.)
سلام بزبزی! دیگ جادو رو نمی خوای؟ **گرگ:**
چی؟ **بزبزی:**
دیگ جادو سراغت و می گیره. **گرگ:**
دیگ جادو؟ **بزبزی:**
(گردن بزبزی را می گیرد.) آره، باید بریم پیش دیگ جادو. **گرگ:**
من؟! **بزبزی:**

قصه گو: (زور می دهد. با اخم به گرگ) اینقدر وول نخور! بذار کارمو بکنم!
 (قصه گو زور می زند، اما دندان بیرون نمی آید. گرگ از درد می نالد. بزبزی با طناب داخل صحنه می شود.)
 بزبزی: با این طناب ننه قصه گو!
 گرگ: چی؟ مگه می خواین خفه ام کنین؟
 قصه گو: نه، می خوایم درستت کنیم تا به آرزوات برسی.
 (قصه گنو یک سرطناب را به دندان گرگ می بندد و سر دیگر را بزبزی می گیرد و کشان کشان به بیرون از صحنه می رود.)
 بزبزی: بکش! بکش!
 دیگ: آی! وای! آخ! اوخ!
 (یک دندان خرکی کنده می شود، صحنه تاریک می گردد.)

صحنه ۶

(لانه گرگ. همه دندان های گرگ کشیده شده، قیافه ای خنده دار پیدا کرده، با بزبزی به دور دیگ می چرخد. چشم هایش را می بندد و دستش را توی دیگ دراز می کند.)
 گرگ: اجی مچی لا ترجی، حاجت بده جاتمندی! یه قلمبه گوشت سرخ و نرم و تازه بده به آقا گرگه!
 (دستش را بیرون می آورد. مشتی پشم توی دستش است. با تعجب به آن زل می زند.)
 گرگ: این که پشمه بزبزی! من گوشت سرخ و نرم و تازه خواستم.
 بزبزی: (با تعجب) بار ببینم دیگ جادو چی میگه.
 (سرش را توی دیگ فرو می کند و لحظه ای بعد بیرون می آورد.)
 گرگ: چی گفت؟
 بزبزی: (می ترسد) چی بگم؟
 گرگ: بگو، بگو، نترس! جونت در امانه!
 بزبزی: دیگ طلا گفت، باید ناخنای تیز و دراز آقا گرگ کشیده بشه و به جاش پنبه

- بزبزی: نه، اگه زده بود که الان سیاه و سیاه تر شده بودی!
- گرگ: (با خشم یقه بزبزی را می گیرد.) بگو چه کلکی می زنی که دیگ آرزوهای تو رو برآورده می کنه، ولی ما منو نمی کنه؟
- بزبزی: چی بگم؟
- گرگ: راستشو بگو!
- بزبزی: انگای دیگ جادو می فهمه.
- گرگ: چی می فهمه؟
- بزبزی: خوب و بد! آدمای خوب، آدمای بد! گرگای خوب، گرگای بد!
- گرگ: یعنی من گرگه بدم؟
- بزبزی: اگه گرگ خوب باشی، دیگ جادو آرزوهاتو برآورده می کند.
- گرگ: یعنی چی؟ چکار کنم که گرگه خوب بشم؟
- بزبزی: (لحظه ای فکر می کند.) بذار از دیگ جادو بیرسم.
- گرگ: (سرش را به داخل دیگ می برد، لحظه ای بعد بیرون می آورد.) چی گفت؟
- بزبزی: چیز گفت، چیز... (ترسان و لرزان)
- گرگ: چی گفت؟ حرف بز!
- بزبزی: می ترسم آقای گرگ، می ترسم!
- گرگ: نترس! حرف بز، جونت در امانه، حرف بز!
- بزبزی: دیگ جادو گفت، آقا گرگه باید همه دندوناش و بکشه، دور بریزه تا آرزوهاش و برآورده کنم.
- گرگ: چی؟
- بزبزی: دیگ جادو گفت، سر تو بکن تو دیگ!
- گرگ: (گرگ سرش را به داخل دیگ می برد.)

صحنه ۵

(بیشه زار. گرگ وسط صحنه، روی یک صندلی نشسته، قصه گو انبردست بزرگی به دستش دارد و می خواهد دندان های گرگ را بکشد.)

- (گرگ می خواهد پارس کند، ولی زوزه می کشد.)
پارس کن، نگفتم زوزه بکش، این طوری هاو هاو هاو، مثل سگا!
هاو هاو هاو...
مثل سگ گله، دوباره!
هاو هاو هاو...
چه سگ گله ای! چه سگ نگهبانی!
حالا من سگم یا گرگ؟
(با اخم و تشر) گرگ، دیگ جادو رو می دزده، سگ از اون نگهداری می کنه.
حالا تو کدوم هستی؟ سگی یا گرگ؟! باید نشون بدی که چی هستی!
اونوخ به آرزوم می رسم؟
حتما می رسی!
(گرگ با شتاب از صحنه بیرون می رود.)
کجا رفت؟
هرکجا که رفت، بره! گرگی که دندون مثل نیش نداره، چنگال مثل خنجر
نداره، دیگه گرگ نیس! یک سگ ولگردم نیس.
پس دیگ جادو چی میشه؟
از این قصه ها زیاد گفتن و نوشتن بزبزی جون! یه بار می بینی دیگ، دود
میشه و به هوا می ره. یه بار تو دریا می افته و به ته دریا می ره. یه بار ستاره میشه
و به آسمان می ره. اون که دیگ طلا رو به تو قصه ها می آره، خودش می دونه
چکارش کنه!
کی می آره؟
(صدای هاو هاو سگ شنیده می شود و به دنبال صدا، گرگ پارس کنان،
دیگ به بغل به صحنه می آید.)
حالا من سگم یا گرگ؟
آرزوهاتو به دیگ جادو بگو تا معلوم بشه.
(گرگ، دیگ را وسط صحنه می گذارد. هر سه به دور آن می چرخند.)
(به گرگ) آی که نمی دونی گرگی یا سگی! باید آرزوهات از اون آرزوهای
- قصه گو:
گرگ:
بزبزی:
گرگ:
قصه گو:
گرگ:
قصه گو:
بزبزی:
قصه گو:
بزبزی:
قصه گو:
گرگ:
قصه گو:
قصه گو:

بکاره.

گرگ: چی؟ (گریه کنان به ناخن‌های درازش خیره می‌شود.)

صحنه ۷

(بیشه زار - گرگ بر روی تختی دراز کشیده، قصه گو یک یک ناخن‌های

گرگ را کشیده، ن‌ها را به بندی آویزان کرده و آخرین ناخن را می‌کشد.)

گرگ: آی ننه جان، چرا منو با ناخنای مثل کچ بیل، زاییدی؟

قصه گو: کم سر و صدا کن! با این ناخنای دراز و تیز چه کارا که نکردی!

(بزبزی یکی از ناخن‌ها را به انگشتش کرده، به جلوی صحنه می‌آید.)

بزبزی: چه ناخنایی!

صحنه ۸

(لانه گرگ. دیگ وسط صحنه است و گرگ ضعیف و لاغر و خمیده به دور

دیگ می‌چرخد و دستش را توی آن دراز می‌کند.)

گرگ: اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی...! یک کیلو گوشت پخته

نرم بی‌استخون بده به آقا گرگه!

(دستش را بیرون می‌آورد. مشتی پنبه توی دستش است.)

گرگ: این که پنبه‌اس بزبزی!

بزبزی: بذار بینم دیگ جادو چی می‌گه!

(سرش را توی دیگ می‌برد، گرگ می‌نالد. بزبزی سرش را بیرون می‌آورد.)

بزبزی: باید صداتو عوض کنی. گرگی که دندان تیز نداره، چنگال دراز نداره،

زوزه گرگ می‌خواد چه کنه؟

گرگ: می‌گی چکار کنم؟ (زوزه می‌کشد.)

صحنه ۹

(بیشه زار. گرگ وسط صحنه نشسته، قصه گو به دور او می‌چرخد.)

قصه گو: حالا پارس کن!

خوب و درست باشه! آرزوی یه گنجشک، یه بره، یه بزغاله، یه سگ! نه
 آرزوی گرگ و کفتار و شغال!
 (گرگ دستش را توی دیگ فرو می کند.)

گرگ اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی! (یواشکی، زیر لب با
 خودش پیچ پیچ می کند. دستش را بیرون می آورد. قلمه یک گوسفند توی
 دستش است. از شادی جیغ می کشد.)

همین رو آرزو کردم! استخوانی که یه سگ گله لیس می زنه!
 (استخوان را به دهانش می گیرد، شاد و خوشحال به دور صحنه می چرخد.
 پارس می کند. بزبزی و قصه گو هم به دنبال او می دوند. دیگ جادو، یواش
 یواش دود می شود و به هوا می رود. هر سه به دور صحنه می دوند و
 می خوانند.)

گرگ:

اجی مجی لا ترجی، حاجت بده حاجتمندی. اجی مجی لا ترجی، حاجت
 بده حاجتمندی...

هر سه: